

4PAYE

نام کتاب : من گنجشک نیستم

نویسنده : مصطفی مستور



چاپ سوم



گنجینه



مصطفیٰ مستوا

چشم‌هام بسته‌اند. از جلو صورتم که می‌گذرد، من تنها صدایش را می‌شنوم. صدا مثل وزوز مگسی است. دور می‌شود. یعنی لابد دور شده، چون صدا محو و محوتر شده است. بعد کمی سکوت است. بعد صدای برخورد چیزی با شیشه‌ی پنجره. پس که محکم خورده است به شیشه. پس که شیشه‌ها تمیزند. لابد باز تاجی خوشگله آن‌ها را دستمال کشیده است. چشم‌ها را باز می‌کنم و نگاه می‌کنم. افتاده است کف پنجره و به خودش می‌پیچد: منجافک.

دراز کشیده‌ام روی تخت خواب. چشم‌ها را که می‌بندم خوابی که دیده‌ام مثل کابوسی باز توی کله‌ام رژه می‌رود. شش ماه گذشته اما کابوش عین بنختک افتاده است به جانم. توی این مدت که مرا آورده‌اند این جا سعی کرده‌ام فراموشش کنم، اما نتوانسته‌ام. سعی کرده‌ام خم شوم روی خودم تا نیمی از خودم را پاک کنم اما نتوانسته‌ام. بعضی‌ها همه‌ی خودشان را پاک می‌کنند و می‌روند. لابد می‌توانند. من نمی‌توانم. تلفن زنگ می‌زند اما از روی تخت تکان نمی‌خورم. بین زنگ دوم و سوم صدای شلیک چند گلوله می‌پیچد توی اتاق. لابد باز سربازهای پادگان گلابدره دارند تمرین می‌کنند. هنوز چشم‌هام بسته‌اند. دستم را دراز می‌کنم و گوشی را برمی‌دارم. دانیال نازی است. ساکن ۷۰۳.

با چشم‌های نیمه باز به ساعت روی پاتختی نگاه می‌کنم: چهار و ده دقیقه صبح. این دانیال عجیب‌ترین آدمی است که در تمام عمرم دیده‌ام. البته اگر کلمه‌ی «عجیب» برای توصیف او کافی باشد. وقتی به قول خودش کلمات بازی درنیاورند و چراغش روشن باشد - چراغ روحش را می‌گوید - خیلی خوب شعر می‌گوید یا می‌نویسد اما وقتی کلمات وحشی شوند یا چراغش - به هر دلیل - خاموش باشد، بهترین کاری که می‌تواند انجام بدهد، یعنی بهترین کاری که از دستش برمی‌آید این است که به قول خودش کپه‌ی مرگش را بگذارد و تا آن جا که می‌تواند بخوابد. حالا این وقت صبح زنگ زده تا شعری را که تازه گفته است برایم بخواند. صدایش انگار از ته چاه عمیقی می‌آید. پر از خش و پارازیت و قطع و وصل‌های مکرر. صد دفعه به او گفته‌ام این گوشی دوران مادها را بیندازد دور و تقاضای گوشی تازه کند. حرف که حالی‌اش نمی‌شود.

به کتاب‌ها و روزنامه‌هایی که روی پاتختی ولو شده‌اند و دیشب تا دیروقت آن‌ها را می‌خوانده‌ام نگاه می‌کنم. بعد به پنجره که سنجاقک حالا چسبیده است به شیشه‌ی آن و زل زده است به بیرون.

می‌گویم: «دانیال، می‌دونی ساعت چنده؟ من هنوز خوابم. یعنی خواب بودم. می‌شه شعرت رو بذاری واسه بعد. بعد از او می‌خواهم که بخوابد. به او قول می‌دهم سرمیز صبحانه شعرش را بشنوم.

می‌گویم: «شنیدی چی گفتم؟»

می‌گوید: «شنیدم.»

فکر نمی‌کنم شنیده باشد اما قبل از این که حرف دیگری بزنم گوشی را می‌گذارد.

باز دراز می‌کنم و همین که چشم‌هام را می‌بندم انگار سرمی‌خورم توی کابوسی که می‌دیدم. توی گودال. خودم گذاشتمش توی گودال. کارتن

کوچکی بود. عکس پلویز توشیبا روی آن بود. سیاه شده بود. سبک بود. شاید دو کیلو. شاید کم‌تر. کارتن را مأمور سردخانه‌ی بیمارستان نحویم داد. کارتن سرد بود. دکتر گفت اکسیژن به نسوجش نرسیده. گفت کمبود اکسیژن. وقتی حرف می‌زد دست‌هاش توی جیب روپوش سفیدش بود. طوری گفت اکسیژن انگار داشت اسم قاتل بچه‌ام را می‌گفت. گفت وقتی اکسیژن به بافت‌های جنین نرسد پوستش سیاه می‌شود. هزار بار اسم لعنتی‌اش را توی کتاب‌های فیزیک و شیمی خوانده بودم اما هیچ وقت معنی‌اش را این طور نفهمیده بودم. اکسیژن. بعد از آن حادثه، شب و روز به مرگ فکر می‌کنم. دست خودم نیست. دائم به جاده‌هایی فکر می‌کنم که می‌روند و می‌روند و می‌روند تا می‌رسند به مرگ. حتما اسم یکی از آن‌ها اکسیژن است. کسی توی قبرستان نبود. تنها من بودم و گورکن و صدای ناله‌ای که نمی‌دانم از کجا می‌آمد. گورکن فقط چند بیل زد. بعد تیغی بیلش را توی کومه‌ی خاک‌های کنار گودال فرو کرد و سیگاری آتش زد. منتظر ماند. منتظر ماند تا من کارتن را توی گودال بگذارم. لعنت به اکسیژن. زانو زدم. خم شدم تا کف حفره را صاف کنم. سرم توی گودال بود که فکر کردم چرا کسی بچه‌ی مرا غسل نداد؟ کفن نکرد؟ بر او نماز نخواند؟ چرا کسی او را تشییع نکرد؟ باز فکر کردم به اکسیژن. گورکن فقط چند بیل خاک ریخت بعد با پشت بیل خاک‌ها را صاف کرد. بعد کناری ایستاد و سیگار دیگری روشن کرد و منتظر ماند. چند اسکناس گذاشتم توی دستش. افسانه هنوز توی بیمارستان مهر بود. هنوز نمرده بود. دو روز بعد مرد. به خاطر خون‌ریزی زیاد. یعنی دکترها این طور گفتند. وقتی گورکن دور شد با خودم فکر کردم من به کسی پول دادم تا بچه‌ام را زیر خاک دفن کند؟ و بعد نگاه کردم به صدها، به هزاران برآمدگی کوچک که توی گورستان ردیف شده بودند و هیچ کدام سنگ نداشتند. پلک‌هام سنگین شده‌اند اما درست

قبل از این که باز سر بخورم توی خواب صدای تک گلوله‌ای، انگار از ته دنیا، از ته چاهی عمیق شلیک می‌شود و می‌پیچد توی اتاق و جز من کسی انگار صدایش را نمی‌شنود.

۲

از توی اتاق خواب می‌توانستم افسانه را ببینم که توی آشپزخانه ظرف می‌شست. روزنامه‌ها را از روی پاتختی برداشتم و تا زدم. کتاب‌ها را توی کتاب‌خانه گذاشتم و دکمه‌ی تلویزیون را فشار دادم اما هنوز تصویرش نیامده بود، خاموشش کردم. گوشی تلفن را برداشتم و بعد به سرعت سرجاش گذاشتم. افسانه بشقاب‌بازی را که پر از کف مایع ظرف‌شویی بود زیر شیر آب گرفت و بعد آن را با دقت و احتیاط گذاشت توی جا ظرفی. نشستم لبه‌ی تخت خواب و باز به او نگاه کردم. چند تار مو را که توی صورتش ریخته بود با ساعدکنار زد و چاقویی را برد زیر شیر آب.

دو سال پیش با هم ازدواج کردیم. توی دانشکده با هم آشنا شدیم. یعنی توی کتاب‌خانه‌ی دانشکده. ترم پنجم بود و من تازه تغییر رشته داده بودم و از رشته‌ی تاریخ آمده بودم رشته‌ی فلسفه. افسانه عکاسی می‌خواند. خیلی زود عاشق هم شدیم. مثل پیش‌تر عشق‌ها، تقریباً بی‌دلیل. یعنی، حتی اگر دلیلی داشته باشد، من دلیلش را به خاطر نمی‌آورم. تنها دلیلی که به خاطر می‌رسد انگشتان افسانه است. من به طرز احمقانه‌ای ناگهان عاشق دست‌ها و انگشت‌های او شدم. در واقع اول انگشت‌هایش را دیدم و بعد صورتش را. دست راستش را گذاشته بود روی پیشخان کتاب‌خانه و داشت با دست چپ

چند تار مو را که روی گونه‌ی راستش افتاده بود زیر روسری‌اش می گذاشت. نیمی بین چیرها چند تاییه بیش تر صور کششید. حتی وقتی روسری‌اش ر صاف کرد و دست چپش را پایین آورد و من دست کم می توانستم نیم رخش را ببینم، هنوز محو دست‌ها بودم. داشتم فکر می کردم - یعنی حس می کردم - که این انگشت‌ها به خاطر ظرافت و زیبایی و انحنای نرم و معصومیت تا مرز تقدس شان شایسته‌ی دوست داشتن اند. همان لحظه بود که عاشقش شدم. قسم می خورم. با این همه خوب می دانم اگر در دانشکده‌ی دیگری درس می خواندم، عاشق کس دیگری می شدم. یا اگر شهر دیگری می بودم. یا کشوری دیگر. اگر صد سال قبل زندگی می کردم لابد عاشق خاتونی می شدم از قاجاریان. و اگر دوست سال قبل به دنیا آمده بودم با همین توان و غرابت، عاشق زنی دیگر با اسمی دیگر. متلاً مثلاً. خودم را این طور قانع کرده‌ام که افسانه تنها یکی از آن هزاران معشوقه‌های بالقوه‌ای بود که می توانستم به آن‌ها عشق بورزم. دلیل روشنی ندارم اما فکر می کنم بین این افسانه‌ها باید چیزهای مشترکی باشد. دقیقاً نمی دانم چه چیزهایی. شاید شباهت انگشتان شان. افسانه هم همین طور. او هم از میان هزاران امکان، از میان هزاران ابراهیم، من را انتخاب کرد. این یکی از آن هزاران چیزهای عوضی این دنیا است که من هرگز نخواهم فهمید. هرگز. بنابراین ما - من و افسانه - باید خیلی خوش شانس باشیم که از میان این همه سال، این همه شهر، این همه دانشگاه، این همه کتاب‌خانه، این همه افسانه، این همه ابراهیم، درست در بعد از ظهر پاییزی یکی از چهارشنبه‌های هزار و سیصد و هفتاد خورشیدی در کتاب‌خانه‌ای از دانشکده‌ای از شهری در شرق این کره‌ی خاکی با هم مواجه شویم و بعد عاشق هم شویم تا فکر کنیم ما خوشبخت‌ترین زوج دنیا هستیم و برای هم ساخته شده‌ایم و نیمه‌ی گمشده‌ی هم هستیم و بعد ازدواج کنیم.

افسانه مثل کسی که دچار تهوع شده باشد خم شد روی ظرف شویی و سرش را تا نزدیک شیر آب پایین آورد. پیشانی‌اش را چسبانده بود روی شیر ظرف‌شویی و داشت غرق می زد. و این‌ها قبل از مردنش بود.

کند. بعد باز درباره‌ی دختر تسوی فیلم حرف زد و حرف زد و حرف زد تا صبحانه تمام شست.

پنجاه سالی دارد کابلی. از همسایه‌ی ما زودتر آمده است این جا. من و دانیال نازی را چهار مساه پیش با هم آوردند. بعد از ظهر چهارشنبه‌ای بود. گمانم به خاطر سردردهای عجیبی که می‌گیرم. گاهی وقتها کلام داغ می‌شود و بعد شروع می‌کند به گیج شدن. انگار چیزها بر محیط دایره‌ای به مرکز من شروع می‌کنند به چرخیدن. بعد می‌افتم روی زمین. کوهی می‌گوید به خاطر این است که زیاد فکر می‌کنم. می‌گوید باید سعی کنم فکر نکنم. می‌گوید شیطان رفته است توی کلام و باید بزند بیرون تا خوب شوم. گمانم بعد از مردن افسانه این طوری شدم. لابد برای رهایی از فکر کردن و همین سردردها است که خواهرم مرا آورده است این جا. دانیال اما به نظر من هیچ عیب و ایسرای ندارد. تنها بعضی وقتها بی‌خودی می‌زند زیر گریه و گاهی هم به قول کابلی سیم‌هاش اتصالی می‌کند و حرف‌های بی‌ربط می‌زند. کابلی را نمی‌دانم چرا آورده‌اند. می‌گوید خودش آمده است. می‌گوید آمده است تا خیلی چیزها را فراموش کند اما هیچ وقت نگفته است منظورش از «خیلی چیزها» دقیقاً چه چیزهایی است.

از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. رستوران طبقه‌ی هفدهم ساختمان است و من از این جا می‌توانم فرودگاه، استخری بزرگ و پادگان گلابدره را ببینم. سربازها توی حیاط پادگان صف کشیده‌اند و انگار دارند به حرف‌های کسی گوش می‌دهند اما من هرچه دقیق می‌شوم کسی را که برای شان حرف بزند نمی‌بینم.

می‌گویم: «دانیال، شعر تازه‌ت رو بخون. همون که نصف شب واسه خوندنش زنگ زدی.»

چاقو را می‌گذارد کنار بشقاب کره و زل می‌زند به انگشت‌هایش.

سر میز صبحانه که نشستیم کابلی گفت دیشب فیلمی از تلویزیون دیده و تا صبح به دختر توی فیلم فکر کرده است. گفت اسم فیلم خاطرش نیست اما به محض این که یادش بیاید حتی اگر نصف شب باشد تلفن می‌زند و به ما می‌گوید. گفت: «دختره معرکه بود. منظورم از این که معرکه بود خوشگلی و این جور چیزها نیست. هرچند دختره حسابی خوشگل بود، اما منظورم چیز دیگه‌س.»

وقتی کابلی حرف می‌زد دانیال داشت روی نانوش کره می‌مالید. حتی لحظه‌ای هم به او نگاه نکرد. انگار قضیه‌ی دختر و فیلمی که کابلی دیده بود ذره‌ای برای او اهمیت نداشت.

گفست: «از صدا تا از این عشق فیلم‌های اتو کشیده‌ی معروف که تو بازیگری یا بو پیش اونها پروفیسوره، بهتر بود. مریل استریپ و نیکول کیدمن نبود اما لانگ شاتش صد شرف داشت به کلوزآپ این دختر عمه - دخترخاله‌های فیلم فارسی‌های خودمون.»

بعد چیزهای دیگری گفت درباره‌ی سوری - زنش - و وام چهاردرصدی و خوابی که دو شب قبل دیده بسود و این که می‌خواهد همین روزها - هشت ماه است - می‌گوید همین روزها - سیگار را ترک

« بعداً می خونم.»

کابلی از توی جیب کش - همیشه کت می پوشد. چهار فصل سال. حتی وقتی هوا آن قدر گرم باشد که پیراهن آستین کوتاه هم کلافهات کند - دفترچه‌ی تلفن و مستی کاغذ کوچک و انواع کارت ویزیت و یک تقویم جیبی بیرون می آورد و همه را می ریزد روی میز و با دقت یکی یکی آنها را نگاه می کند. دنبال چیزی می گردد. دانه‌های درشت عرق روی کله‌ی تاش نشسته و او تندتند از توی بینی نفس نفس می زند. روی نوشته‌های تکه کاغذی مکث می کند و بعد آن را می گذارد توی جیب پیراهنش.

می گوید: «بخون دیگه نازی جون، ما که غریبه نیستیم.»

دانیال به پشتی صندلی تکیه می دهد و چشم‌هاش را تنگ می کند. انگار زل زده است به حشره‌ی کوچکی که در فضای بالای سر من و کابلی دارد بال می زند.

کابلی باز توی جیب‌هاش دنبال چیزی می گردد و این بار دستمال یزدی‌اش را از جیب کش بیرون می آورد و عرق کله‌اش را می گیرد.

می گوید: «به صورت عوضی افتاده بود دنبالش. عینهو هیولایی که بیفته دنبال به پروانه‌ی خوشگل.»

باز به پادگان نگاه می کنم. سربازها می نشینند و لحظه‌ای بعد می ایستند. باز می نشینند و می ایستند.

می گویم: «کی؟ کی افتاده بود دنبال کی؟»

- «فیلم رو می گم. دختره رقاصه‌س و سرشسب از به کافه می زنه بیرون. یسارو خیال می کنه دختره از اون‌هاس و راه می افته دنبالش. توی خیابون‌ها، توی فروشگاه، توی مترو، توی مشروب‌فروشی. هر جا، تموم شب رو با تعقیب کردن دختره می گذرونه. اصلاً کل ماجرای فیلم توی به شب می گذره. از سرشب تا کله‌ی سحر.»

ناگهان سکوت می کند و به بالای سرش، جایی که دانیال هنوز خیره است، نگاه می کند. حشره‌ای در کار نیست. باز با دستمال سرش را پاک می کند. دانیال از روی صندلی بلند می شود و به سمت خروجی رستوران می رود. من هنوز به گلابدره نگاه می کنم.

کابلی می گوید: «آخر سر نزدیک‌های صبح، وقتی که هوا گرگ و میشه، دختره بی خودی می زنه زیر گریه و می ره توی یه صومعه‌ی قدیمی و به آدم‌های تو صومعه می گه که می خواد راهبه بشه. فیلم وقتی تموم می شه که مرد بیرون صومعه داره سسیگار می کشه و هنوز منتظره تا دختره از اون تو بزنه بیرون.»

سربازهای گلابدره ناگهان وسط حیاط پادگان در مسیری دایره‌ای شروع می کنند به دویدن. اون آرام می دونند اما بعد انگار دیوانه شده باشند با سرعت گیج کننده‌ای گرد دایره‌ای فرضی می چرخند. آن قدر به سرعت می دونند که من هر لحظه منتظرم کسی گیج شود و ولو شود روی زمین اما نمی شود.

ساعت چهار بعد از ظهر است. بطوری آب را از توی یخچال می آورم و می نشینم روی کاناپه. تلویزیون را روشن می کنم. قرار است فردا کوهی عوضی خبر مرگش بر ایمان حرف بزند. ماهی یک بار حرف می زند. وقتی حال مان بد می شود یا کسی بی اجازه با آدم های بیرون از این جاس تماس می گیرد، بیش تر حرف می زند. گاهی دو بار در ماه. گاهی سه بار. گاهی بیش تر. رئیس این خراب شده است.

به تلویزیون نگاه می کنم. کانال یک اخبار است. کانال دو پزشکی درباره ی بیماری های دهان و دندان حرف می زند. کانال سه مسابقه ی اتومبیل رانی است. کانال چهار فیلم مستندی است درباره ی زندگی نهنگ ها. هوا گرم است و من از روی کاناپه بلند می شوم و می روم به طرف پنجره. پنجره را که باز می کنم نسیم خنکی می وزد توی صورتم. به بزرگسراه نگاه می کنم. ماشین ها به سرعت از ته بزرگراه نزدیک می شوند و بعد با چنان شتابی از مقابلم می گذرند که هرگز نمی توانم کسانی را که توی آن ها نشسته اند ببینم. چند بار سعی می کنم نگاهم را به پنجره ی ماشینی بدوزم و بعد چرخش سرم را با سرعت حرکت ماشین تنظیم کنم تا بلکه آدم های توی آن را ببینم، اما هر بار طرح مبهمی از جلو چشمم هام می گذرد و جز سایه هایی محو چیزی

نمی بینم. طوری غرق این بازی شده ام که انگار دیدن آن آدم های توی ماشین، آن آدم هایی که تند می روند، که نمی شناسمشان، که مرا نمی بینند، برای من خوشبختی می آورد. وقتی ماشینی عبور نمی کند زل می زنم به آسفالت خالی. اما همین که به آسفالت نگاه می کنم باز آن حس، آن هیولا می آید سراغم: مرگ. در آن فضای خالی انگار چیزی، چیزی که مثل روح ناپیدا است، لانه کرده است. کافی است لحظه ای قبل از رسیدن ماشینی که با سرعت در بزرگراه می راند، خودت را پرت کنی در آن فضای خالی. دیگر رفته ای توی دهان مرگ. بعد، دیگر نیستی. جاهای دیگری را هم سراغ دارم که مرگ در آن ها لانه کرده. اسم شان را گذاشته ام خانه های مرگ. انگار بازی شطرنج است و تو مهرهای هستی که باید با دقت و احتیاط گام برداری. باید چنان با احتیاط حرکت کنی تا مبادا در خانه هایی پا بگذاری که در تیررس اسبی یا فیل یا وزیری هستند. کافی است یک بار اشتباه کنی و بروی جایی که در مسیر مهره ی حریف باشی. این اشتباه، آخرین اشتباهی است که کسی می تواند مرتکب شود. وقتی از ارتفاع یک ساختمان بلند زل می زنم به پایین، آن پایین - درست زیر ساختمان - یکی از آن خانه ها است. جایی است که مرگ خوابیده و منتظر است. وقتی قرص میانوری را توی دست می گیری، می توانی لای ذرات آن مرگ را ببینی که خودش را جمع کرده و کمین کرده است لای قرص و منتظر است تا او را بیلعی و تمام. جایی که اکسیژن نیست، یکی از خانه های دائمی اوست. دخترم در آن خانه مُرد.

ناگهان از پنجره ی یکی از ماشین ها - نمی دانم کدام شان - بادکنک سبزی، شاید از دست کودکی که در ماشین نشسته است، بیرون می افتد. بادکنک به سرعت در جهت حرکت اتومبیل ها می رود اما کمی دورتر، چند لحظه در هوا معلق می ماند و دقیقه ای توی هوا چرخ می زند و بعد آرام آرام به سمت آسفالت پایین می آید تا درست وسط جاده متوقف می شود. اتومبیلی به

سرعت از کنار آن عبور می کند و بادکنک باز از زمین کنده می شود اما این بار تقریباً بی درنگ برمی گردد روی زمین. انبوه ماشین ها به سرعت از دو سمت بادکنک می گذرند و با فشار هوای خود، دائم آن را جابه جا می کنند. به طرز احمقانه ای نمی خواهم ترکیدنش را ببینم. نگاهم را از بزرگراه می گیرم و به کف پنجره خیره می شوم. به سسناچاقک مرده و خشک شده ای که با جریان ملایم نسیمی که توی اتاق می وزد روی سنگ صیقلی کف پنجره کشیده می شود و جیرجیر صدا می کند. برمی گردم و می نشینم روی کاناپه. جلو تلویزیون، نهنگی غول پیکر از آب بیرون می زند و با سرعتی حیرت آور شنا می کند. کنترل تلویزیون را برمی دارم و بی هدف کانال ها را تغییر می دهم. حوصله ای نگاه کردن به هیچ کدامشان را ندارم: اخبار هواپیماریایی در فیلیپین / تصویر درشتی از رادیوگرافی ریشه های دندان که فاسد شده است / اتومبیلی در پیچ تندی از مسیر مسابقه تعادلش را از دست می دهد و واژگون می شود. ماشین چند بار غلت می زند و بعد به شدت به دیواره های کنار راه برخورد می کند / انفجار و دود و کشتار زنان و کودکان / چند نفر به سمت راننده ای اتومبیل نیم سوخته می دوند / نهنگ خاکستری رنگی به سطح آب می آید و با فشار فواره ای آبی از توی سوراخ های بالای کله اش به بیرون پرتاب می کند / نمای نزدیکی از یک دندان کرم خورده / هواپیماریها با کلاه های کثبافی که تا روی چانه پایین کشیده اند گروگانی را بالای پلکان به پلیس نشان می دهند / نهنگ های خاکستری در دسته های چندتایی همزمان به زیر آب می روند و از آب بیرون می آیند. تلفن زنگ می زند و من به سمت عسلی گوشه ای هال می دووم. روی عسلی، کنار تلفن، کتابی هست که به پشت افتاده و روی جلد آن پیدا نیست. دو هفته پیش آن را از کتابخانه ای بدون جا گرفته ام اما هنوز تماشا نکرده ام. گوشه ای را برمی دارم. کتابی است. بدون هیچ مقدمه ای می گوید: «بنویس!»

«چی شده؟»

«اسم فیلمه رو دیگه. زنگ زدم به اون صورت گفت نمی خواد سس رو بشنوه. گفت از سینما خوشش نمی آد. این دانیال همچین آدم نازی هم نیست، ابراهیم.»

منظورش از «صورت» دانیال است. در فرهنگ لغت کابلی «صورت» تعبیری کتابی و تا حدی تحقیرآمیز است که لابد شکل خلاصه شده ای «با اون صورت عوضی اش» یا «صورتش رو نگاه کن» یا چیزی شبیه اینها باید باشد. کتاب را برمی دارم و به جلدش نگاه می کنم: زایمان بدون درد. صفحه ای سفیدی توی کتاب پیدا می کنم و اسم فیلم را توی آن می نویسم. صدای خش خش آزار دهنده ای می پیچد توی گوشه ای و او سکوت می کند. به عکس روی جلد کتاب توی دستم نگاه می کنم: دستی زنانه، پاهای نوزادی را در حالتی سرنگون گرفته است تا با دست دیگر بند ناف جنین را از جفت قطع کند. دست دیگر اما توی عکس نیست. افسانه وقتی باردار بود این کتاب را می خواند. برای همین آن را از کتابخانه گرفته ام. می خواهم به یاد افسانه باشم.

می گوید: «چه طوره؟»

به تلویزیون خیره می شوم. نهنگ ها با سرعت غربی به سمت ساحل می آیند. گوینده ای فیلم می گوید در فصولی از سال این شناگران غول پیکر، در اقدامی عجیب و خودکشی گونه، خود را به سواحل دریای کارائیب می کوبند. دوربین عقب می کشد تا نهنگی را که با سرعتی حیرت آور به سمت ساحل می آید در کادر بگیرد. جمعیت روی ساحل بهت زده به نزدیک شدن نهنگ نگاه می کنند.

می گویم: «چی چه طوره؟»

«اسم فیلم دیگه، خوشگنه.»

می گویم «خوبه». می گویم «اسم قشنگیه». باز صدای خش خش می پیچد توی گوشی. خداحافظی می کنیم و گوشی را می گذارم. دوباره زل می زنم به تلویزیون. جانور غول پیکر با تمام نیرو خودش را به ساحل می کوبد و در گل و لای فرو می رود. آدم‌ها، مثل مورچه‌هایی برگرد سنگی دُرُشت، اطراف نهنگ حلقه می زنند. دوربین، چند نهنگ دیگر را که با فاصله‌هایی کوتاه از هم به گل نشسته‌اند، نشان می دهد. گوینده‌ی فیلم می گوید به دلیل وزن زیاد نهنگ‌ها بازگرداندن آن‌ها به دریا ممکن نیست. می گوید نهنگ‌ها آن قدر زیر تابش آفتاب می مانند تا بمیرند. تلویزیون را خاموش می کنم.



مثل مراسم صبحگاه سربازهای پادگان گلابدره توی صف ایستاده‌ایم. قرار است کوهی برایمان حرف بزند. کابلی پشت سر من ایستاده و دانیال جلو من است. دانیال کلاه پشمی تیره‌ای را تا روی گوش‌هایش پایین کشیده است. چهل و سه نفر هستیم و هر چهار نفر توی یک طبقه زندگی می کنیم. هرکس توی یک آپارتمان جداگانه. کابلی طبقه‌ی هشتم است. واحد ۸۰۵ و روبه حیاط. من طبقه‌ی نهم، واحد ۹۰۲، روبه خیابان. دانیال در واحد ۷۰۳ زندگی می کند. طبقه‌ی هفتم. خیلی از آپارتمان‌ها خالی اند اما تاجی خوشگله می گوید قرار است چند نفر دیگر را هم بیاورند این جا. گفت خودش این را از مخمل - دستیار کوهی - شنیده است. هنوز آفتاب طلوع نکرده و ما از سرما داریم منجمد می شویم.

کابلی از پشت سر دهانش را تا بیخ گوشم جلو می آورد و می گوید: «باز کی غلطی کرده که سر و کله‌ی این صورت پیدا شد؟» بعد زیر لب چیزهایی می گوید که نمی شنوم. گمانم فحش می دهد به کوهی. کوهی که پشت میکروفون می ایستد همه ساکت می شوند. با بخار دهانم دست‌هایم را گرم می کنم و آن‌ها را می گذارم توی جیب پالتوم. - «دیروز صبح به من خبر دادند. این سومین باریه که اتفاق می افتد. صد

این جا بوده و کیمرام نتوانسته بود او را درمان کند اما او، یعنی کوهی، توانسته با روش‌های خودش سرمدی را ظرف سه هفته درمان کند و او را برگرداند به زندگی. طوری می‌گفت او را «برگردانده است به زندگی» انگار اسبی وحشی را رام کرده بود و برگردانده بود به اصطبل. بعد ناگهان صدای هواپیمایی می‌پیچد توی حیاط و من دیگر حرف‌های کوهی را نمی‌شنوم. هوا به شدت سرد است و من تنها منتظر حرف‌های کوهی تمام شود و فوراً برگردم توی ۹۰۲.

سوار آسانسور که می‌شویم دانیال کلاه پشمی‌اش را برمی‌دارد و بعد دو گلوله پنبه را از توی گوش‌هاش بیرون می‌آورد. کابلی طوری به گلوله‌های پنبه نگاه می‌کند انگار دانیال دو سر بریده را توی دستش گرفته است.



در را باز می‌کند و تعارف می‌کند بروم داخل. با هم دست نمی‌دهیم.

- «سرما خورده‌ام، در رو پشت سرت بیند.»

توی آپارتمان دانیال جای سوزن انداختن نیست. بس که کتاب و مجله و روزنامه روی زمین ریخته است. توی اتاق خوابش، انگار تخت‌خواب یک نفره‌اش را کتاب‌ها و روزنامه‌ها و مجله‌ها محاصره کرده‌اند. توی کتابخانه‌ی چوبی‌اش، روی آن، زیر تخت‌خواب، روی تخت‌خواب، روی صندلی‌اش، زیر صندلی‌اش، روی میز، زیر میز و همه جا پر است از کتاب و نوار و مجله و روزنامه. کتاب‌ها را از روی صندلی برمی‌دارد و می‌گذارد روی میز.

- «بنشین این جا.»

می‌نشینم و به ستونی از کتاب‌ها که گوشه‌ی اتاقش تا نزدیکی سقف بالا رفته است نگاه می‌کنم.

از اتاق می‌زند بیرون و دقیقه‌ای بعد بسا دو فنجان چای برمی‌گردد. این بار برای گذاشتن سینی دنبال جا می‌گردد. چراغ مطالعه را روی میز تحریر کوچکش جا به جا می‌کنم تا به اندازه‌ی مستطیل کوچکی جا برای سینی باز می‌شود.

می‌گویم: «این جا که جا برای نفس کشیدن هم نیست. کتاب‌خونه‌ی

این جا کتاب کم داشت که رفتی این همه کتاب خریدی؟ خونه‌س یا انبار کتاب؟

لبه‌ی تخت خوابش می‌نشیند و با دست به سرش اشاره می‌کند: «انبار اصلی این جاس. بعد چیزی می‌گوید که نمی‌شنوم.»

می‌پرسم: «چی گفتی؟»

دست‌هاش را دو طرف شقیقه‌هاش مستون می‌کند: «عینهو کارخونه‌ی چوب بریه. خبر مرگ‌شون از صبح تا شب دارند اون تو چوب می‌برند. چوب درخت گردو، درخت کاج، بید، چنار، سرو، بلوط. دست از سرم بر نمی‌دارند.»

کت کهنه و نخ‌نماشده‌ای تن کرده که از زیر بغل پاره شده و آستر سفیدش بیرون زده است. فنجان چای را از توی سینی برمی‌دارم و می‌گذارم روی میز. دو طرف میز چوبی‌اش با خط ریزی دو شعر کوتاه نوشته است که برای خواندنشان باید سرم را تا نزدیکی سطح میز پایین بیاورم. یکی از آنها درست کنار فنجان است:

مرد جذامی حاشیه‌ی خیابان

زل زده بود به زیباترین دختر شهر.

می‌گویم: «می‌خواهی زنگ بزنی به مادرت به سر بیاد این جا؟»

«نه، همین روزها خاموشش می‌کنم. دیگه داره کلافه‌م می‌کنه. خاموشش

می‌کنم و راحت می‌شم.»

به ردیفی از کتابها که زیر میز تحریرش مستون شده‌اند نگاه می‌کنم: مبانی فلسفی فیزیک / دین و جهانی شدن / مهندسی ژنتیک / زایمان ترس ندارد / تاریخچه‌ی منظومه‌ی شمسی / برادران کارامازوف / اصول باغبانی / مثنوی معنوی / از بودا تا مسیح.

کتاب زایمان ترس ندارد را از لای بقیه‌ی کتابها بیرون می‌آورم و به طرح

روی جلد آن نگاه می‌کنم: زنی با شکم برآمده رو بسمه دورین / بیننده لبخند می‌زند.

می‌گویم: «چی رو خاموش می‌کنی؟»

هنوز شقیقه‌هاش را گرفته است. می‌گوید: «کارخونه رو. مدت‌هاست به این نتیجه رسیده‌ام که از این عوضی‌ها کاری ساخته نیست. اگه بود لابد تا حالا باید نتیجه می‌دادند.»

کتاب را که ورق می‌زنم سر می‌خورم توی افسانه. روی کلانپه نشسته بودم که دست‌های خبشش را - انگار عادت می‌کنی - پشت گردنم گذاشت و دقیقه‌ای همان طور ماند. برگشتم و نگاهش کردم. هر دو لبخند زدیم. نشست کنارم. روی کلانپه. بعد دست‌های خبشش را گذاشت روی دامنش که از شستن ظرفها جا به جا خیس شده بود. افسانه عاشق زندگی و همه‌ی سرخوشی‌های آن است. با بهتر است بگویم بود. برای من زندگی فقط می‌گذشت اما برای افسانه زندگی جریان داشت. هیچ چیز مثل شنیدن خبر عروسی کسی او را شاد نمی‌کرد. جریان ازدواج‌های بستگان را انگار مهم‌ترین وقایع تاریخی و سیاسی دنبال می‌کرد. طوری لز عروسی‌های گذشته حرف می‌زد انگار داشت اخبار مهمی مثل فتح کره‌ی ماه یا کشف قاره‌ی تازه‌ای را گزارش می‌داد. عید نوروز برای او مهم‌ترین حادثه‌ی سال بود. از اوایل اسفند مهیای برگزاری مراسمی می‌شد که انگار آیینی مذهبی، مقدس بود. جزئیات آن را با وسواس و حوصله به دقت انجام می‌داد. از برق انداختن شیشه‌های پنجره گرفته تا تغییر دکوراسیون خانه تا خرید مانتو و روسری و کفش و کیف برای خودش و پیراهن و شلوار برای من، تا کاشتن سبزه تا خرید ماهی قرمز - که انتخابش همیشه با سخت‌گیری وسواس آمیزی همراه بود - تا چینیدن سفره‌ی هفت سین تا دیدن و بازدید عید - که همه ساله طبق فهرستی حساب شده و بلند بالا تنظیم می‌شد - تا کارت‌های تبریک و پشت نویسی آنها و سیزده بدر و تا هر چه که در متن و حاشیه به این مراسم مربوط می‌شد. وقتی

می شنید یکی از زن‌هایی که می شناخت آبتن است چنان ذوق می کرد که انگار در مسابقه‌ی مهمی برنده شده بود. پارسال که یک جفت کلاغ زشت روی چنار گوشه‌ی حیاط لانه کردند و یکی از تخم‌هاشان را باد انداخته بود کف حیاط، طوری به تخم له شده نگاه می کرد انگار جنازه‌ی آدمی است که تابستان همان سال در جاده‌ی چالوس با هم دیده بودیم. اشک جمع شده بود توی چشم‌هاش و کم مانده بود بزند زیر گریه.

می گویم: «کدوم عوضی‌ها؟»

سرسش را بلند می کند و انگار احمقانه‌ترین سؤال عالم را شنیده باشد نگاهم می کند. باز به زن باردار روی جلد کتاب نگاه می کنم.

می گویم: «این کتاب رو دیگه واسه چی می خونی؟»

به کتاب نگاه می کند و مدتی طولانی سکوت می کند. بعد می گوید: «می خواستم ببینم چرا نویسنده‌ی ابله این کتاب هنوز نمی دونه که حتی فکر کردن به عجیب‌ترین و هیجان‌آورترین و سخت‌ترین و پرمعناترین اتفاق هستی هم ترس داره، چه برسه به انجام دادنش.»

کتاب را می گذارم روی شعر کوتاه مرد جدایی و این بار خم می شوم به آن سمت میز تا شعری را بخوانم که دانیال - لابد وقتی که چراغش روشن بوده - با خط خوردگی‌های زیاد حاشیه‌ی دیگر میزش نوشته است:

بر شیشه‌ی غبارگرفته‌ی ماشینی:

آه، لیلا دوستت دارم

به دیوارهای اتاقش نگاه می کنم. کنار پنجره، دو تکه کاغذ را به شکل بد سلیفه و کج و معوجی به دیوار چسبانده است. از روی صندلی بلند می شوم و می گویم: «اوادم چیزی پرسیم اما قبل از اون می خوام شعری رو که تازه گفته‌ای بشنوم.»

از لابه‌لای کتابخانه‌ی مرکزی کوه‌ی زمین راهی به سمت پنجره پیدا

می کنم. وقتی راه می روم ستون‌های کتاب گوشه‌ی اتاق می لرزند و من هر لحظه منتظرم فروبریزند.

می گوید: «بعلاً می خونم.»

کنار پنجره که می رسم عینکم را از جیب پیراهنم بیرون می آورم و زل می زنم به یکی از کاغذها، به تازه‌ترین اعلامیه‌ی نازترین آدم ساختمان هفده طبقه‌ی این جا:

خوب می دانم که گریه‌های بزرگی در انتظارم است. وقتی مادرم بمیرد من سخت گریه خواهم کرد. این را از همین حالا می دانم. یعنی سال‌هاست که می دانم. از یادآوری‌اش به وحشت می افتم اما هیچ روزی را بدون فکر کردن به آن نگذرانده‌ام. اگر طوبی - خواهرم - بمیرد من باز گریه خواهم کرد. به شدت. شانه‌های من از گریه برگور او خواهند لرزید و من فکر خواهم کرد که دنیا به آخرین نقطه‌اش رسیده است. نرسیده است اما. هیچ مرگی دنیا را به آخرین نقطه‌اش نخواهد رساند. ما را اما شاید برساند.

برمی گردم و به دانیال که این نوشته‌اش ترجمان حال این روزهای من است نگاه می کنم. گوشه‌ی اتاق رفته و به یکی از کتاب‌های وسط ستون خیره شده است.

روی کاغذ دوم عبارت کوتاهی هست که شک ندارم مثل متن اول خودش آن را نوشته است:

وقتی نمی توانی قواعد بازی را تغییر دهی، پس خفه شو و بازی کن.

از پنجره به پایین نگاه می کنم. کابلی توی حیاط پرسه می زند. کابلی تقریباً همیشه توی حیاط است. باز به دانیال نگاه می کنم. انگار سسند ارزشمندی را پیدا کرده باشد کتابی را با احتیاط از لای بقیه‌ی کتاب‌ها بیرون می کشد. ستون کتاب لحظه‌ای می لرزد و باز آرام می شود. کتاب را تا نزدیک چشم‌هاش جلو می برد و زل می زند به آن.

می گویم: «کار تو بوده؟ تو به یاقوت برگه‌ی مرخصی‌ات رو دادی؟»
 - «نه، گمونم کار امیر ماهان بسود، اما یاقوت به بار عکس دختره رو نشونم داد. دختره محشوره، ابراهیم بهش گفتم که دختر محشریه. به خاطر تراکم معصومیتی که توی چشم‌هاش بود. اسمش پروینه. گفت آگه بخوای می‌تونم عکس رو برداری واسه خودت. گفت دوست داره همه عکسش رو داشته باشند.»

امیر ماهان توی ۷۰۵ زندگی می‌کند. دیوار به دیوار آپارتمان دانیال. چند بار او را دیده‌ام اما حرفی نزده‌ایم. باز از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. فولکس واگن سفیدی می‌آید توی حیاط و زیر سپیدارهای کنار دیوار پارک می‌کند. بعد مخمل و یک نفر دیگر از توی فولکس پیاده می‌شوند. کابلی می‌رود سمت ماشین.

می گویم: «خودش این رو بهت گفت؟ خودش گفت عکس رو بردار؟»
 و به او نگاه می‌کنم. دانیال توی جیب‌های کنش دنبال چیزی می‌گردد.
 - «چیز حکیمانه‌تری هم گفت.»

از پنجره به حیاط نگاه می‌کنم. موهای کسی که همراه مخمل از ماشین پیاده می‌شود از ته تراشیده است. مخمل او را به سمت دفتر کوهی می‌برد.
 می گویم: «حکیمانه؟!»

- «آره، این حکیمانه‌ترین حرفی بود که از یاقوت شنیده بودم. به اندازه‌ی صدتا از این کتاب‌ها که این جا هست حکمت درش بود.»

انگار بخواهد موج بغضی را که توی گلویش جمع شده پس بزند، دقیقه‌ای سکوت می‌کند. بعد می‌گوید: «می‌خوای عکسش رو ببینی؟» هنوز توی جیب‌هاش را می‌گردد.

عکسی از جیب بغل کنش بیرون می‌آورد و می‌گذارد روی میز. از لابه‌لای کتاب‌ها برمی‌گردد و کنار او روی صندلی می‌نشینم. عکس را

برمی‌دارم و زل می‌زنم به آن و البته «تراکم معصومیتی» را که دانیال می‌گوید مطلقاً در چشم‌های دختر توی عکس نمی‌بینم.

می گویم: «اون حرف حکیمانه‌ش چی بود؟»

- «گفت دوست داره همه، همه‌ی مردم دنیا، دختره رو دوست داشته باشند. گفت از این که فقط خودش دختره رو دوست داشته باشه احساس خفت و حقارت می‌کنه. گفت پروین بزرگ‌تر از اونه که تنها به نفر عاشقش باشه.»

عکس پروین را می‌گذارم روی کتاب زایمان ترس ندارد و از روی صندلی بلند می‌شوم تا بروم به ۹۰۲، اما هنوز تکان نخورده‌ام که صدای گوش‌خراش هواپیمایی می‌پیچد توی ساختمان و از ارتعاش صدایش کتاب‌های کنج اتاق تکان می‌خورند و می‌لرزند تا مستون کتاب، انگار ساختمانی مرتفع که زلزله یا انفجار مهیبی آن را سست کرده باشد، می‌لرزد و بعد، گویی با حرکت آهسته فیلم‌برداری شده باشد، فرومی‌ریزد.

تاجی ناگهان انگار جن دیده باشد می دود به طرفم و چند سانتی متری ام می ایستد. نفس نفس می زند. می گوید: «شنیدی می خواد چی بشه؟»
 پنجره را باز گذاشته و سسر و صدای محو و نامفهوم کودکانی که بیرون بازی می کنند می ریزد توی اتاق.
 می گویم: «نه، اتفاقی افتاده؟»

باز جلوتر می آید و می گوید: «هنوز نه، اما قرار بیفته.»

آن قدر نزدیکم شده که قاب عینک ته استکانی اش می خورد به پیشانی ام و بازدم نفسش می ریزد توی صورتم. سرم را برمی گردانم و می گویم: «قراره بیفته؟!»

می نشیند لبه‌ی تخت و باز نفسش می ریزد توی صورتم. می گویم:
 «تاجی، محض رضای خدا به ذره برو عقب تر.»

سرش را جلوتر می آورد و انگار بخواهد راز نگویی را توی گوشم فاش کند، با آهسته‌ترین صدای ممکن می گوید: «قراره خورشید بگیره، امروز صبح رادیو گفت.»

هیاهوی بچه‌های بیرون لحظه‌ای اوج می گیرد و باز آرام می شود. به تاجی نگاه می کنم. از نظر من تا لغزیدن این پیرزن چاق و دوست داشتنی در گور زمان زیادی باقی نمانده است. تاجی زندگی کرده و زندگی کرده و زندگی کرده و حالا باید بزند روی ترمز. حالا باید سسر بخورد توی آن حفره. بعد نوبت مخمل است. بعد کوهی. بعد کابلی. بعد دانبال. بعد من. بچه‌هایی که تسوی کوچه بازی می کنند ته صف هستند. انگار صف کشیده‌ایم تا یکی یکی برویم توی آن حفره. وقتی کسی از بلندی پایین می افتد یا ماشینش توی دره سقوط می کند یا شب می خوابد و صبح با سرطان خون از خواب بیدار می شود یا کسی با چاقو دخلش را درمی آورد، خارج از نوبت رفته است توی آن حفره. دخترم هنوز زندگی



تاجی خوشگله دارد شیشه‌های پنجره را برق می اندازد. پیرزن لچک به سر چاق و دوست داشتنی و در عین حال مستخدم و نگهبان و باغبان و پادشاه این جا است. توی زیرزمین زندگی می کند. هفته‌ای یک بار شیشه‌های این جا را برق می اندازد. شیشه‌ها تمیزند و من نمی فهمم چرا آن‌ها را این قدر دستمال می کشد. از ظهر که باز آن ترس عجیب و غریب آمد سراغم هنوز نتوانسته‌ام از روی تخت خواب بلند شوم. وقتی آن ترس می آید من مثل کودکی که جانور وحشتناکی دیده باشد می شوم توی خودم و در جایی - اغلب توی رخت خواب - پناه می گیرم. از وقتی که افسانه بچه را ناخواسته سقط کرد و من دفنش کردم دائم حس اش می کنم. قبلاً نبود. این را مطمئنم. با سقط بچه آمد. نمی فهمم چه ربطی به هم داشتند. نوعی وحشت و ترس و نگرانی و اضطراب شدید است از مُردن. از این فکر که ته این زندگی چیست؟ از این فکر که زندگی می کنی و زندگی می کنی و زندگی می کنی و وقتی که حسابی داری زندگی می کنی و زندگی ات سرعت گرفته و ریشه دوانده و بزرگ شده، ناگهان چیزی می آید وسط و تو دوپایی می زنی روی ترمز و همه چیز متوقف می شود.

را شروع نکرده بود، هنوز توی صف نایستاده بود که رفت توی حفره. اغلب اما، نوبت رعایت می‌شود.

می‌گویم: «تاجی، تو اول صفی.»

برمی‌گردد سمت پنجره و باز به شیشه‌ها دستمال می‌کشد.

«صف چی؟»

می‌گویم: «بچه‌ها ته صف‌اند.»

تاجی انگار در مداری برگرد من شروع می‌کند به چرخیدن. بعد دیوار می‌چرخد. بعد سقف می‌چرخد. بعد تلویزیون. بعد میز. بعد پنجره. صندلی. گلدان. قاب عکس. بعد تلفن می‌رود توی تاجی. تاجی می‌رود توی پنجره. پنجره توی من. من می‌روم تالب حفره. بعد من انگار با سرعت نور می‌چرخم گرد خودم. بعد چیزها تاریک می‌شوند. اول دیوار. بعد گلدان. بعد صندلی. بعد تلویزیون. بعد تاجی. بعد انگار اکسیژن‌ها یکی یکی از من دریغ می‌شوند. نور. صدای بچه‌ها. تاجی می‌گوید: «چی شده؟» و «چی شده» انگار صدای بوق قطاری کش می‌آید. «چی شده» انگار لاستیکی کشیده می‌شود و کش می‌آید و کش می‌آید و باز هم کش می‌آید تا من بی‌حس می‌شوم و بی‌حس می‌شوم تا همه چیز تاریک می‌شود و تاریک می‌شود و سکوت.



مخمل قرصی می‌گذارد توی دهانم و از اتاق بیرون می‌رود. نسیم سردی از پنجره‌ی نیمه‌باز تو می‌زند. از روی تخت خواب بلند می‌شوم و می‌روم سمت پنجره. هنوز گیج هستم و دست‌هام رعشه دارند. پنجره را کامل باز می‌کنم و سر و صدای بچه‌ها باز می‌ریزد توی ساختمان. به پایین نگاه می‌کنم. چند پسر بچه، انگار مورچه‌هایی که گرد ذره‌ای نان جمع شده باشند، توی هم فرو رفته‌اند. ناگهان یکی از آنها با صدای بلند چیزی می‌گوید و همه،

به جز کسی که فریاد کشیده است، به سرعت از هم دور می‌شوند. دقیقاً نمی‌فهمم قانون بازی آنها چیست. هرکس با شتاب به سمتی می‌گریزد و آن که باقی مانده فلاخن را بالای سر می‌چرخاند. کنجکاو شده‌ام تا منطق بازی‌شان را بفهمم. لحظه به لحظه سرعت دوران فلاخن بالای سر پسرک تندتر و تندتر می‌شود. حالا سرعت چرخشش چنان زیاد شده که پسرک به سختی می‌تواند آن را مهار کند. اما من هرچه منتظر می‌مانم، هرچه صبر می‌کنم، فلاخن پرتاب نمی‌شود.

کابلی می گویند: «قبل از او مدن کوهی هم مدتی ایسن جا بوده اما چون خوب نمی شده خونوادهش برده بودندش.»

دانیال به پشتی صندلی اش تکیه می دهد و از پنجره زل می زند به بیرون.

کابلی می گوید: «اوناهاش!»

می گویم: «کی؟ کی اوناهاش؟»

«نوری دیگه، توی این خراب شده به نظر من اگه یکی سرش به تنش

بیرزه همین نوریه.»

جوانی بیست و چند ساله و رنگ پریده می نشیند پشت یکی از میزهای کنار پنجره. موهایش را از ته تراشیده و عینکی با شیشه های ته استکانی به چشم زده است. به جای این که غذا بخورد، با دقت به سینی غذایش نگاه می کند.

دانیال باز لیوانش را می کوبد روی میز. گوش هاش سرخ شده است و

انگار از چیزی عصبانی باشد، چنگالش را می گذارد کنار بشقاب و با دو

دست لبه می میز را می گیرد. کابلی با تعجب نگاهش می کند.

می گویم: «غذات رو بخور، کابل خان.»

دانیال از پشت میز بلند می شود و زل می زند به ته سالن. تند تند نفس

می کشد. کابلی باز به او نگاه می کند اما چیزی نمی گوید. لحظه ای به نوری

نگاه می کنم. طوری به سینی غذایش خیره شده که انگار محو تابلو نقاشی

مدرنی شده است. دانیال می رود سمت پنجره و درهای آن را باز می کند.

هوای سردی از لای توری پنجره می آید توی رستوران. لحظه ای به بیرون

نگاه می کند و بعد سرش را می چسباند به توری و ناگهان رو به پایین فریاد

می کشد:

«اون روز که گفتم کافیه هیچ کس گوش نکرد. هزار بار دیگه هم گفتم

کافیه اما انگار همه کر شده بودید. حالا هم می گم کافیه. حالا هم می گم



صبح یاقوت را بردند. نمی دانم کجا. کابلی می گوید توی حیاط سیگار می کشیده که دیده است یاقوت را گذاشته اند توی فولکس واگن سفید و برده اند. وقتی او را برده اند من خواب بوده ام.

می گویند: «صورت حتی یه ذره هم اعتراض نکرد. انگار داشتند می بردندش بیک نیک.»

سر میز ناهار هستیم و من و دانیال حرفی نمی زنیم. کابلی می گوید:

«یکی رو می برند یکی رو می آرند. صبح یاقوت رو بردند و عوضش دیروز نوری رو آوردند.»

از پنجره به بیرون نگاه می کنم. هیچ کس توی حیاط گلابدره نیست. حتی یک سرباز.

می گویم: «نوری دیگه کیه؟»

«از بازیگران گمنام اما با استعداد تئاتر. تنها اشکالش اینه که گوش هاش کمی سنگین اند. گاهی هم توی حرف زدن عین گرامافون های قدیمی روسی سوزنش گیر می کنه و کلمات رو مدام تکرار می کنه.»

بعد برمی گردد و نگاهش را توی رستوران می چرخاند. دانیال لیوانش را برمی دارد اما بعد آن را محکم می کوبد روی میز.

غلظه. هیچ چیز مسر جاش نیست. انگار یه مشت خوک رو پریزی توی مزرعه. یه مشت خوک مریض. یه مشت خوک بو گندو.»
پنجره را با شدت می بندد و وئو می شود روی صندلی. دست‌هاش را می‌گذارد روی زانوهایش اما نمی‌تواند جلو لرزش آنها را بگیرد.

عوضی‌ها تمومش کنید. بسه دیگه. کافیه. من یکی که دیگه نیستم. یعنی نمی‌خوام باشم. می‌خوام استعفا بدم. از آدم بودن. از این که مثل شما دو تا دست و دوتا پا و دو تا گوش دارم از خودم متنفرم. کاش می‌شد یه تیکه چوب بود. یه تیکه سنگ. کمی خاک باغچه. کاش می‌شد هرچیز دیگه‌ای بود به جز شما عوضی‌های دو پای بوگندو. لعنت به شما! لعنت به شما و دست‌هاتون و پاهاتون و چشم‌هاتون. صدام رو می‌شنفید؟»

لحظه‌ای سکوت می‌کند و نفس‌اش را بیرون می‌دهد. آدم‌های توی رستوران به او نگاه می‌کنند اما از جایشان تکان نمی‌خورند. نوری حتی نگاه هم نمی‌کند. دارد با دقت توی کاسه‌ی سوپش نمک می‌پاشد. دانیال با آستین پیراهن عرق پیشانی‌اش را می‌گیرد و بعد باز فریاد می‌کشد. این بار بلندتر.
«من از این که یکی از شما هستم از همه‌ی سنگ‌ها و درخت‌ها و حیرون‌ها خجالت می‌کشم. شما اگه یه جو عقل داشتید، اگه یه جو شعور داشتید از سنگ‌ها و درخت‌ها خیلی چیزها یاد می‌گرفتید. صدام رو می‌شنفید؟»

کابلسی زیر لب می‌گوید: «آروم‌تر هم بگی من می‌شنم اما اگه توی بلندگو هم فریاد بکشی گمون نمی‌کنم اون پایینی‌ها صدات رو بشنوند.» بعد کمی از سوپش می‌خورد اما انگار چیز تازه‌ای به خاطرش آمده باشد حرفش را تکمیل می‌کند.

- «یعنی ممکنه بشنوند اما گمون نمی‌کنم چیزی بفهمند.»

دانیال دست‌هاش را می‌گذارد لبه‌ی پنجره و این بار صدایش را آن قدر پایین می‌آورد که لابه لای صدای قاشق و چنگال‌ها به سختی حرف‌هایش را می‌شنوم.

«یوآش یوآش دارم مطمئن می‌شم که نمی‌شه کاری کرد. هیچ کاری نمی‌شه کرد. دارم مطمئن می‌شم که همه چیز غلظه. همه چیز از بیخ و بن

صندلی کوهی جلو پنجره است و من صورتم را به خاطر نوری که از شیشه‌های پنجره‌ی پشت سرش می‌تابد نمی‌توانم به وضوح ببینم. از وقتی مرا این جا آورده‌اند این دومین باری است که کوهی احضارم می‌کند. بار اول دو روز بعد از آمدنم بود. احضارم کرد تا مقررات این جا را خودش شخصاً برایم توضیح بدهد. درست خاطر نمی‌توانم چه چیزهایی گفت، تنها چیزی که از حرف‌های آن روز به یاد می‌آورم این است که گفت این جا ترکیبی است از رفاه و فشار. گفت رفاه می‌دهیم و فشار می‌آوریم. گفت هرچه رفاه را بیش‌تر کنیم فشار را هم به تناسب آن زیاد می‌کنیم. گفت از آمیختن این دو شیوه است که تعادل شما عوضی‌ها را که به هم خورده است دوباره برقرار می‌کنیم.

می‌گوید: «مناسفانه پیشرفت شما خوب نبوده. ما داریم سعی خودمون رو می‌کنیم اما سعی ما به تنهایی کافی نیست، روشن شد؟ این به رابطه‌ی دو طرفه‌س. ما و شما. درست مثل کسی که افتاده توی چاه. ما طناب رو می‌اندازیم پایین اما اگه اون‌ی که توی چاه افتاده طناب رو نگیره ما نمی‌تونیم از اون جا بیاریمش بیرون، روشن شد؟ مثلاً همین دانیال نازی، افتاده توی چاه ویلی به اسم سؤال. سؤال‌های بی‌ربط و پوچ. خوب ذهن آدم عینو به

کارخونه می‌تونه سؤال تولید کنه. سؤال پشت سؤال. هر سؤال ده تا سؤال دیگه با خودش می‌آره. اما که چی؟ عوضی خیال کرده با این سؤال‌ها می‌تونه راهی پیدا کنه. صد دفعه بهش گفته‌ام که هر سؤال عینو به طناب می‌پیچه به دست و پاش و وقتی سؤال‌ها زیاد شدند اون قدر طناب به دست و پاهای خودش پیچونده که دیگه حتی به قدم هم نمی‌تونه برداره، روشن شد؟»

انگشتان دست‌هاش را درهم قفل می‌کند و می‌گذارد روی میز. توی نوری که روی میز افتاده موهای سفید میج دستش را که از آستین بیرون زده‌اند می‌بینم. در نگاه من کوهی و پنجره‌ی پشت سرش لحظه‌ای در جهت عقربه‌های ساعت می‌چرخند اما بعد به سرعت برمی‌گردند سر جایشان.

می‌گویم: «بله قربان، روشن شد.»

«با مثلاً یاقوت آسیابان. افتاده بود توی چاه عمیقی به اسم زن. گوساله برخلاف مقررات این جا با او تماس هم گرفته بود. فرستادمش جایی که عرب نی انداخت. این نسناسمی که تازه اومده، اسمش چیه؟ نوری؟ آره، نوری. افتاده توی به چاه دیگه. هنوز دقیقاً نمی‌دونیم چه چاهی. اون رفیق دیگه تون، امیر ماهان، افتاده توی چاهی به اسم تاریکی. تو افتاده‌ای توی مرگه باید سعی کنی خودت رو از اون تو بیاری بیرون. روز اول بهت گفتم اگه می‌خوای از دست این شیطان‌ها رها بشی باید همکاری کنی اما مثل این که نمی‌خوای گوش کنی.»

میسز و کوهی و پنجره و دیوار باز شروع می‌کنند بسه دؤران اما این بار برخلاف عقربه‌های ساعت.

«اگه از تون ناامید بشم می‌فرستمتون جایی که یاقوت رو فرستادم. اون جا فشار به ذره بیش‌تره اما زودتر به نتیجه می‌رسند، روشن شد؟»
طوری مدام می‌گوید «روشن شد» انگار دارد فلسفه‌ی مارتین هایدگر را توضیح می‌دهد.

می گویم: «بله قربان، روشن شد.»

- «گمون نمی کنم. یه نفر توی شما هست که می خواد برنامه های ما رو بریزه به هم. نمی ذاره شما از توی چاه بیایید بیرون. بالاخره پیداش می کنه یاقوت رو همون بدبخت کرد. تو که نمی خوای بری دنبال یاقوت. می خوای بری؟»

نمی دانم چه بلایی سر یاقوت آمده اما فوراً می گویم: «نه، نه نمی خوام برم، قربان.»

- «تو می دونی کی برگه های مرخصی ش رو به یاقوت می داده؟»

کوهی و سقف و دیوار و میز و صندلی و پنجره انگار چرخ فلک شروع می کنند به دوران. من سعی می کنم تمام نیرویم را برای گفتن یک کلمه جمع کنم. دندان هام کلید شده اند. انگار کسی فک هایم را با گیره به هم قفل کرده است. چیزی شبیه «نه» از دهانم بیرون می زند و بعد ناگهان سرم خم می شود رو به جلو و گونه ام را می گذارم روی میز و همه چیز تاریک می شود.

۱۰

خواب بودم که کابلی زنگ زد. گفت فوراً بروم سراغش. گفت حالش خوب نیست. پشت تلفن نفس نفس می زد. انگار از پله ها بالا آمده باشد یا صد متر را بی وقفه دویده باشد، پشت تلفن خرخر می کرد. به ساعت روی پاتختی نگاه می کنم. ساعت دو بعد از نیمه شب است. به خودم لعنت می فرستم و از روی تخت بلند می شوم. دقیقه ای می نشینم لبه ی تخت و چشم هام را می بندم. بعد چشم ها را باز می کنم و از ۹۰۲ می زنم بیرون.

توی آپارتمانم، پشت میز کوچکی کنار پنجره نشسته و دست هام را دو طرف سرش ستون کرده است. زل زده است به میز. با پیژاما و پیراهن خواب و شب کلاه. اتاق تاریک است و تنها نور بی رمقی از چراغ خواب قرمز بالای سرش افتاده است روی میز. صندلی مقابلش را از پشت میز عقب می کشم و می نشینم رو به رویش.

می گویم: «اگه کوهی بفهمه ساعت دو بعد از نیمه شب جلسه گرفته ایم هردومون رو از همین پنجره پرت می کنه پایین.»

حرفی نمی زند. نگاهش هنوز گیر کرده است به سطح خالی میز.

«چیزی شده؟»

با پشت دست گونه اش را پاک می کند و باز خیره می شود به میز. چیزی

انگار شب پره‌ای - به سرعت از جلو چراغ خواب عبور می‌کند و می‌زود توی تاریکی.

«می‌خواهی به فیلم بذارم با هم تماشا کنیم؟»

کف دستش را می‌کشد روی میز و زل می‌زند به پشت آن. می‌گوید:
«اوایل فکر می‌کردم بدترین کار کشتن آدم‌ها است اما حالا می‌بینم چیزهای زیادی هست که از کشتن آدم‌ها بدتره.»

دقیقه‌ای سکوت می‌کند و به ناخن‌هایش خیره می‌شود. سرش را آن قدر خم کرده است که نمی‌توانم صورتش را ببینم.

«خواب سوری رو دیدم. هزار دفعه‌س که دارم خوابش رو می‌بینم. بس که دوستش دارم. نشسته بود پشت میز آشپزخونه و داشت گریه می‌کرد. هر وقت خوابش رو می‌بینم نشسته پشت میز آشپزخونه و داره گریه می‌کنه. پیش‌بند صورتی‌ش رو هم بسته بود. همون که عکس دوتا اردک زرد روش گلی‌دوزی شده. اون پیش‌بندش رو خیلی دوست دارم. به خاطر اردک‌هاش. حرف عجیبی زد. هیچ وقت توی خواب حرف نمی‌زد اما این بار چیز عجیبی گفت.»

دقیقه‌ای سکوت می‌کند و باز صورتش را با پشت دست پاک می‌کند. من به چراغ خواب بالای سر کابلی نگاه می‌کنم که چند حشره در نور سرخ اطراف آن می‌چرخند و لحظه‌ای بعد، انگار با هم تصمیم گرفته باشند، می‌روند توی تاریکی.

«دوسال پیش بود که اون اتفاق افتاد. قرار بود برم از بندر بار بزنم اما نشد. یعنی بین راه کامیون خراب شد و برگشتم خونه. کاش بر نمی‌گشتم. کاش کامیون می‌رفت تو دره. کاش می‌زد به کوه. با یه صورت عوضی ریخته بود رو هم. اون هم توی اتاق خواب خودمون. چیزی نگفتم. چی می‌تونستم بگم؟ از خونه زدم بیرون و دیگه هم برنگشتم. سوار کامیون شدم

و راه افتادم توی بیابون‌ها. توی جاده‌ها. سه بار ماشین رو کوبیدم به کوه و یه دفعه هم رفتم توی دره. بس که حواس نداشتم. بس که دوستش داشتم. هنوز هم دارم. کاش نداشتم. شانس آوردم که زنده موندم.»

چند لحظه سکوت می‌کند و درست قبل از این که چیزی بپرسم می‌گوید:
«شاید هم از بد شانسی‌م بود.»

می‌گویم: «زنتا چی گفت؟ گفتی توی خواب حرف عجیبی زد.»
حالا کابلی برای اولین بار سرش را از روی میز بلند می‌کند و زل می‌زند به من. گرچه اتاق آن قدر تاریک است که نمی‌توانم صورتش را به وضوح ببینم. حتم دارم او هم چیزی نمی‌بیند.

«گفت کاش می‌اومدی و من رو می‌کشتی. گفت خیلی وقته منتظرم نشسته تا برم بکشمش. اما من دوستش دارم، ابراهیم. من نمی‌تونم بکشمش. واسه همین که اومدم این‌جا. کسی من رو نیاورد این‌جا. خودم اومدم. من نمی‌تونم. نمی‌تونم بکشمش.»

پیشانی‌اش را می‌گذارد روی میز و سعی می‌کند جلو گریه‌اش را بگیرد. می‌خواهم چیزی بگویم اما صبر می‌کنم تا گریه‌اش تمام شود. صبر می‌کنم تا کمی آرام‌تر شود اما درست وقتی کابلی آرام می‌شود و من می‌خواهم حرفی بزنم صدای شلیک گلوله‌ای از گلابدره می‌پیچید توی ساختمان. بعد گلوله‌ی دوم. بعد گلوله‌ی سوم. بعد چند گلوله با هم. بعد دیگر گلوله‌ای در کار نیست و همه جا ساکت می‌شود اما من هرچه فکر می‌کنم، هرچه به ذهنم فشار می‌آورم نمی‌دانم چه می‌خواستم بگویم.

به شاخه‌های درخت چنار نگاه می‌کنم و سعی می‌کنم چیزی را که مخمل و تاجی به آن اشاره می‌کنند روی درخت پیدا کنم. اما آن بالا چیزی نیست یا من نمی‌بینم. برمی‌گردم و به دانیال نگاه می‌کنم. سرش را رو به زانوهایم کرده و زل زده است به انگشتان پاهایش. باز به حیاط نگاه می‌کنم.

— یعنی در واقع دیدن به عکس نظرم رو عوض کرد. عکسی از یه وانت بود. منظورم بارگیر یه وانت. منتهی جنازه اون تو روی هم افتاده بود و اصلاً نمی‌شد حدس زد که مردند یا زن. عینبو لاشه‌های گوسفند روی هم افتاده بودند. دست یکی توی پاهای اون یکی. پاهای یکی دیگه روی کنه‌ی این یکی. صورت بعضی‌ها رو به بالا بود و بعضی‌ها هم دماغ افتاده بودند. از جایی که عکس گرفته شده بود ما فقط می‌تونستیم از روی تعداد پاهای اون‌ها جنازه‌ها رو بشمریم. نیاس هاشسون تکه پاره بود و همه‌ی نعل‌ها پر از خاک. انگار یه کامیون خاک روی اون‌ها ریخته بودند. سه بار کف پاها رو شمردم اما هر بار اشتباه می‌کردم. یه بار چهارده جفت پا شمردم. بار دوم هفده جفت و بار آخر پانزده جفت. پس که پاها تو هم قاطی بود. بعضی از کف پاها کوچک‌تر بود. گمونم پنج تا. بعضی از کف پاها ظریف‌تر و خوشگل‌تر بود. رنگ دو جفت از اون‌ها، یه جفت ظریف و یه جفت بزرگ‌تر، تیره بود. انگار خون مالیده باشند به اون‌ها. اما خون نبود. مطمئنم خون نبود. شاید حنا بود.

دانیال سکوت می‌کند و من به کابنسی که حالا وسط حرف‌هایم دست‌هایم را با هیجان برای نوری تکان می‌دهد نگاه می‌کنم.

— اون موقع بود که فهمیدم زلزله از یه بچه‌ی مریض می‌تونه ناشی باشه.

دانیال باز سکوت می‌کند و وقتی سکوت‌اش طولانی می‌شود برمی‌گردد و به او نگاه می‌کنم. دست‌هایم شروع کرده‌اند به لرزیدن.

اول صدای افتادن قاشق می‌آید. بعد بشقاب. بعد لیوانی خرد می‌شود روی زمین. همه از روی میز نوری. همه جلو پای کوهی. کابلی بی‌اختیار سینی‌اش را دودستی می‌چسبد و می‌گوید: «جنگ جهانی سوم شروع شده» اما جنگی در کار نیست. دست کم فعلاً در کار نیست. کوهی زل می‌زند به نوری و بعد از رستوران می‌زند بیرون. هوا سردتر شده و دانیال کلاه پشمی‌اش را تا روی گوش‌هایم پایین کشیده است. لحظه‌ای به نوری نگاه می‌کنم. طوری به تکه‌های خرد شده‌ی لیوان زل زده که انگار به جنازه‌ای خیره شده‌است.

نوی ۷۰۲ که می‌رویم دانیال پرده‌ها را کنار می‌زند و پنجره‌ها را باز می‌کند. می‌نشیند روی کاناپه. از پنجره‌ی رو به حیاط به پایین نگاه می‌کنم. کابلی و نوری توی حیاط قدم می‌زنند و دورتر، مخمل و تاجی و چند نگهبان زیر درخت چنار بلندی ایستاده‌اند و به چیزی بالای درخت اشاره می‌کنند.

دانیال می‌گوید: «مدتی دارم فکر می‌کنم بدترین وضعیت ممکن چی می‌تونه باشه. اوایل فکر می‌کردم بدترین اتفاق وضعیت مادر یه بچه‌ی مریضه که امیدی به خوب شدن بچه‌ش نیست و مادره بالای سر بچه بال‌بال می‌زنه تا بچه بمیره، اما بعد فهمیدم این بدترین وضعیت نیست.»

با صدای خفهای می گوید: «اما این همهش نبود.»

می گویم: «منظورت چیه که این همهش نبود؟»

تاجی از مخمل دور می شود و مخمل به جایی، انگار کمی بالاتر از نوک درخت، به خورشید نگاه می کند و من تازه می فهمم که تاجی درخت را به او نشان نمی داده است.

«چیزهای بدتری هم بود. چیزهای هولناک تر. امیر ماهان به من گفت. گفت چیزهای هولناک تری هم هست. می شناسیش که؟ توی واحد بغلی زندگی می کنه. ۷۰۵. گفت چیزهای بدتری هم هست و من واقعاً می خواستم بفهمم بدترین چیز چی هست. گفت مثلاً «کشتار». گفت اگه کمی به این قضیه فکر کنم که وقتی آدم ها همه ی فکر و شعور و استعداد خودشون رو به کار می اندازند تا حسابی دخل همدیگه رو دربیارند شاید بتونم بفهمم که چه وضعیت عجیبی به وجود می آد. گفت آدم ها دوبار با تمام قوا این کار رو کرده اند. با تمام قوای ذهنی و عملی. گفت اما وضعیت بدتری هم هست. گفت این وضعیت بدتر رو تازه کشف کرده اما علاقه ای نداره دربارهش حرف بزنه.»

این بار دانیال برای مدت طولانی تری سکوت می کند و بعد شروع می کند به خواندن شعری که لابد همان شعری است که تازه گفته است. صدایش آن قدر آهسته است که برای شنیدنش پنجره را می بندم و زل می زنم به او، گرچه سرش را آن قدر خم کرده است که صورتش را نمی توانم ببینم.

من دفن خواهم شد.

زیر آوار این کلمات،

من دفن خواهم شد.

با پیش رفت این شعر،

روح من از حرارت این کلمات

از دوزخ علامت های مکرر سؤال

از نشانه های بهت و خیرگی

که مدام ته هر عبارت تکرار می شوند

و از سنگینی واژه ی درماندگی

خرد خواهد شد.

د ر م ا ن د ه

خواهد شد.

انگار کسی معرکه گرفته باشد همه نوری رستوران جمع شده‌اند گرد یک میز. حتی مخمل و تاجی و آشپز و نگهبان‌ها. جمعیت در نهایت سکوت زل زده است به کسی یا چیزی که آن وسط است. به سمت آدم‌ها می‌روم و کنار کابلی می‌ایستم. کابلی سیگاری آتش می‌زند و آهسته زیر گوشم می‌گوید: «صورت‌ها ازش خواسته‌ند محض تفریح واسه شون چند چشمه بازی کنه.»

سرک می‌کشم و نوری را می‌بینم که در کانون معرکه پشت میزی نشسته است و دارد حس می‌گیرد. میمیک صورت و حرکات او طبیعی و دلنشین است. کابلی می‌گوید از او خواسته‌اند نقش عاشقی را بازی کند که در رستورانی معشوقش به او «نه» می‌گوید. می‌گوید بچه‌ها می‌خواهند توانایی او را در نمایش شکست در عشق ببینند. نوری انگشتان دست‌هایش را به هم گره می‌زند و به آن طرف میز، جایی که معشوقه‌ی فرضی‌اش نشسته است، خیره می‌شود و باز تمرکز می‌کند. صدای نفس کشیدن از کسی نمی‌آید. کابلی چنان محو صحنه شده که گویی نوری دلقکی است، در برابر انبوه جمعیتی، در سیرکی، بر طنابی، در ارتفاعی ترس آور. چنان نگران است که انگار هر لحظه ممکن است آن بالا از روی طناب سر بخورد و بیفتد پایین!

نوری به گلندان روی میز خیره شده و انگشتانش را باز به هم فشار می‌دهد. بعد شروع می‌کند به حرف زدن با فضای خالی رو به روش.

«اولین بار که جلو روزنامه‌فروشی بهت گفتم دوستت دارم. تو ترسیدی، یعنی هر دو مون ترسیدیم. نمی‌دونم از چی، اما ترسیدیم. ترسیدیم. قسم می‌خورم ترسیدیم. انگار بزرگ‌ترین گناه، بزرگ‌ترین گناه عالم رو انجام داده باشیم، انگار کسی رو با هم کشته باشیم، دل‌هامون شروع کردند به صدا کردن. انگار می‌خواستند از قفسه‌ی سینه‌هامون بزنند بیرون. بزنند بیرون، بارون می‌اومد. داشتست بارون می‌اومد. سرد بود. من گریه... من گریه... گریه‌ام گرفته بود. نمی‌دونم از ترس بود یا از اون «دوستت دارم»ی که انگار هنوز داشت دلم رو چنگ می‌زد و فشار می‌داد. چرا اون روز چیزی نگفتی، پرستو؟ چیزی... چیزی نگفتی. پرستو با من این کار رو، این کار رو، پرستو با من این کار رو نکن...»

نوری طوری با فضای خالی آن طرف میز حرف می‌زند که انگار واقعاً کسی به اسم پرستو مقابلش نشسته است.

«چرا حالا؟ کاش همون اول، همون وقت که هنوز هیچی به هیچی بود، وقتی هنوز به خرده، تنها به خرده دوستت داشتم این رو می‌گفتی، نه حالا که تک تک سلول‌هام عاشقت شدن. پرستو، چرا حالا؟ چرا وقتی اون شعر رو برات نوشتم، وقتی تلفن زدم، وقتی زیر بارون منتظرت موندم و خیس آب شده بودم نگفتی برو گم شو؟»

بغض نوری گلوی بازیگر آمانور گنوله شده و چشم‌هایش خیس شده‌اند. درست در همین لحظه است که من بی‌دلیل یقین می‌کنم نوری مطلقاً بازی نمی‌کند.

«من نمی‌تونم به دوست داشتن وادارت کنم. یعنی هیچ‌کس نمی‌تونه. اما اگه به کار از من بر نیاد اینه که دیگه دوست نداشته باشم. حتی اگه برم.»

حتی اگه برم. حتی اگه گورم رو کم کنم. کاش نگفته بودم دوستت دارم. اما نه. کاش بیش تر گفته بودم. حالا می گم. پرستو، دوستت دارم. دوستت دارم. صد بار. هزار بار. می دونم با هر بار گفتنش انگار آتیش می ریزه تو سینم اما باز می خوام بگم. می خوام قبل از رفتن یه بار دیگه دست هات رو بگیرم فقط یه بار.

دست هاش را دراز می کند و انگار چیزی را از روی میز می گیرد توی دستش و به سمت خودش می کشد. انگار دست پرستو واقعاً توی دستش است و او آن را نه تنها می بیند، بلکه وزنش را و حجمش را لمس می کند و تنها این من و کابلی و آدم های اطراف او هستیم که مثل ابله ها زل زده ایم به چیزی که نمی بینیم. بعد نوری پیشانی اش را می گذارد روی آن دست ناپیدا. دقیقه ای همان طور می ماند تا انگار آرام می شود و بعد شانه هاش تکان می خورند. آنقدر که من به وضوح می بینم میز چوبی، درست آن جا که پیشانی هست، از آب چشم ها خیس می شود.

۱۳

تاجی خوشگله با جارو برقی هال را جارو می کشد. من روی کاناپه دراز کشیده ام و زایمان بدون درد می خوانم. تاجی چیزی می گوید که به خاطر سروصدای زیاد جارو برقی نمی شنوم. می گویم: «چی گفتی؟» جارو را به گوشه ای از هال می برد و به کنج سقف نگاه می کند. پیداست او هم صدایم را نشنیده است. این بار فریاد می کشم: «چی گفتی؟»

جارو را خاموش می کند و می گوید: «دو هفته دیگه». می گوید خودش از رادیو شنیده است دو هفته ی دیگر، درست وسط ظهر، ماه از جلو خورشید عبور می کند و خورشید سیاه می شود. طوری درباره ی خورشید گرفتگی حرف می زند که انگار مهم ترین حادثه ی همه ی زندگی او قرار است اتفاق بیفتد. برای من خورشید گرفتگی و ماه گرفتگی و اصلاً آسمان گرفتگی ذره ای اهمیت ندارد. می گوید: «می شه عینهو روز قیامت. وسط ظهره اما آسمون تاریک می شه. رادیو گفت هوا اون قدر تاریک می شه که ستاره ها رو مثل شب ظلمانی می شه دید.» سرم را می برم توی کتاب زایمان بدون درد و تاجی لحظه ای بعد، درست قبل از این که جارو برقی را باز روشن کند، می گوید: «من که باورم نمی شه.»

توی کتاب نوشته است پژوهش گری با مطالعه بر میزان درد اولین زایمان

۷۸ زان سوئدی به این نتیجه رسیده که ۷۲ درصد آن‌ها به هنگام زایمان درد
میزانند. این درد در ۳۰ درصد از زنان باردار در ۳۰ روز اول پس از
زایمان شروع می‌شود.

تا سی چهارپایه‌ای را کنار دیوار می‌گذارد و با زحمت روی آن می‌ایستد.
تا می‌زند به گوشه‌ای از سقف.

مطالعه‌ی دیگری نشان می‌دهد ۷۷ درصد زنانی که زایمان اول
داشته‌اند، درد هنگام زایمان را «شدیده» یا «غیرقابل تحمل» گزارش
کرده‌اند. همچنین بر اساس نتایج یک بررسی که بر روی ۲۷۱۰ زانو
در ۲۱ مرکز زایمان در ۳۵ کشور انجام گرفته است، فرکانس و شدت
درد زایمان در ۵۰ درصد زنانها «شدیده» یا «خیلی شدید» بوده و ۳۵
درصد درد «متوسط» داشته‌اند.

تاجی لوله‌ی جارو برقی را به سمت گوشه‌ی سقف می‌برد و سعی
می‌کند دهانه‌ی لوله را به چیزی که آن جا دیده نزدیک کند. همیشه فکر
می‌کردم - و حالا هم فکر می‌کنم - که دردها، انگار هیولاهایی، در
گوشه گوشه‌ی بدن آدم‌ها خوابیده‌اند و تنها کافی است چیزی آن‌ها را
بیدار کند. بیدار که شدند دیگر کسی نمی‌تواند در برابرشان تاب بیاورد.
زیر تک تک دندان‌ها یک هیولا خوابیده است. یک بار پوسیدگی یکی از
دندان‌هایم هیولای آن را بیدار کرد. داشتم از درد می‌مردم وقتی دندان‌پزشک
مایعی روی دندانم ریخت و هیولا را خواباند می‌خواستم از روی یونیت
دندان‌پزشکی بلند شوم و دستش را ببوسم. توی هر کلیه یکی از آن هیولاها
خوابیده است. بزرگ‌تر از هیولاهای دندان‌ها. هر کس در زندگی یک یا
چند بار با این هیولاها مواجه می‌شود. همیشه وقتی با یکی از این هیولاها
درگیر شدی فکر می‌کنی این بدترین و وحشت‌ناک‌ترین آن‌ها است. اما
بعد می‌فهمی هیولاهای وحشت‌ناک‌تری هم هست. فکر می‌کنم هیولاهای

خفته‌ی زیادی توی بدنم هست که هنوز با آن‌ها روبه‌رو نشده‌ام. این
تاب و حشمت‌ناک، در جدولی، دردها ... هیولاها ... را از بزرگ به کوچک
تفکیر کرده است. درد زایمان از دندان درد، بریدگی، شکستگی و حتی
بشرطان و کمر درد پیش‌تر و تنها از دردی که پس از قطع عضو تولید
می‌شود کم‌تر است. در نگاه من تاجی در وضع نامتعادلی روی چهارپایه
ایستاده است و سعی می‌کند دهانه‌ی جارو را به عنکبوتی که گوشه‌ی سقف
پنجه‌بسته است نزدیک کند. عنکبوت روی تارهایش جابه‌جا می‌شود اما
لحظه‌ای بعد خودش و تارهایش فرو می‌روند توی دهانه‌ی جارو.

«درد زایمان با شروع انقباض رحم آغاز و در لحظات نزدیک به
فارغ شدن، به دلیل کشش ساختمان مجرای تولد افزایش می‌یابد. این
درد در اثر نزول نوزاد به سمت مجرا ایجاد و با اعمال فشار زیاد بر
مجرای زایمان به اوج خودش می‌رسد.»

تاجی باز شروع می‌کند به حرف زدن اما من مطلقاً صدایش را نمی‌شنوم.
دستش را به کمر زده و توی چشم‌های من خیره شده و حرف می‌زند و
حرف می‌زند و حرف می‌زند و من به جای کلمات تنها صدای جارو برقی
را از لای لب‌هایم می‌شنوم و می‌خواهم لبخند بزنم که انگار طوفانی توی
کله‌ام شروع می‌کند به وزیدن. از سردخانه‌ی بیمارستان مهر تا جعبه‌ی پلویز
توشیا تا گورستان و اکسیژن و گورکن و سیاهی جنین سقط شده و کومه‌ای
بی‌سنگ و باز اکسیژن و انگشتان کوچک آن که توی گور می‌گذاشتمش و
کابوس‌های مکرر آن زندگی هنوز نیامده اما تباه نشده، آن حفره‌ی کوچک
که انگار تکه‌ای از خودم، از افسانه را، در آن می‌گذاشتم. و درماندگی.
درماندگی. درماندگی. و درماندگی در برابر چیزی که نمی‌بینی اما سخت به
آن محتاجی. چیزی که هستی‌ات عمیقاً به آن وابسته است و این را نمی‌دانی

مگر آن که از تو دریغ شود: اکسیژن. و طوفان شدت می گیرد. با افسانه. مثل کسی که دچار تهوع شده باشد خم شده بود روی ظرف شویی و سرش را تا نزدیک شیر آب پایین آورده بود. پیشانی اش را چسبانده بود روی شیر ظرف شویی. داشت عرق می زد. دست هاش را گرفته بود زیر شیر آب. تاجی نود درجه می چرخد. با جارو و پنجره و چهارپایه. طوفان عبور می کند، چشم هام خیس شده اند. لابد از سر درماندگی. و من انگار بخواهم از هجوم درماندگی پناه بگیرم دلم می خواهد چشم ها را بگذارم روی بهترین جای این هستی نامربوط. روی انگشتانی که از شستن ظرف ها خیس شده اند و حالا نیستند. دقیقه ای بی حرکت می مانم و نمی دانم چرا انگار منتظر شنیدن صدای هولناکی مثل صدای کوبیدن دو ماشین در بزرگراه یا صدای گوش خراش جیغ زنی یا صدای انفجار بمبی باشم، گوش هام را تیز می کنم اما هرچه گوش می دهم، هر چه صبر می کنم، چیزی نمی شنوم.

۱۴

کابلسی می گوید توی در و فریاد می زند: «بیا پایین!» از توی رخت خواب می گویم: «چی شده؟» این بار کابلی جیغ می کشد: «زود باش، بیا پایین!» و بعد با سر و صدا و عجله از ۹۰۲ دور می شسود و می رود سمت آسانسور. توی راهرو که می دود صدای دمپایی هاش می پیچد توی ساختمان. به همه ی درها می کوبد و فریاد می کشد: «بیا بید پایین!»

وسط حیاط همه زیر درخت چنار جمع شده اند و با هم حرف می زنند. هوا هنوز تاریک است و من به سختی کابلی، نوری، ماهان و منم را توی جمعیت تشخیص می دهم. باد سردی از شرق می پیچد توی حیاط و من از سرما یقه ی پالتوم را دور گردنم بالا می کشم. زل می ززم به مردی که وسط حیاط، درست زیر درخت چنار، خودش را از پنجره ی طبقه ی هفتم پرت کرده است پایین.

کابلی زانو می زند روی زمین و زل می زند به صورت دانیال که از خون پیدا نیست. بعد ناگهان می زند زیر گریه. کسی می گوید: «می دونستم بالاخره یسه روزی خودش رو از پنجره پرت می کنه پایین.» می گوید: «همه مون به روزی خودمون رو از پنجره پرت می کنیم پایین.» کسی زیر بازوی کابلی را می گیرد و او را از زمین بلند می کند. نوری طوری به جنازه ی روی زمین

خیره شده که انگار دارد به لیوان شکسته‌اش نوری رستوران نگاه می‌کند. مخمل می‌دود سمت فولکس واگن. دست‌هام به لرزه می‌افتند و جمعیت و پیکر دانیال، انگار پره‌های پنکه‌ای که آن را تازه روشن کرده باشند، آرام آرام شروع می‌کنند به چرخیدن. در دور اول ماهان و مخمل و نگهبان شب جنازه‌ی دانیال را بلند می‌کنند. در دور بعد او را به سمت فولکس واگن سفید می‌برند. در دور سوم من به وضوح چیزهای نرم و سفیدی را می‌بینم که دانیال همیشه نوری گوش‌هاش فرومی‌کرد و حالا از خون سرخ شده‌اند. بعد نوری می‌رود سمت ورودی ساختمان. بعد من دیگر چیزی نمی‌بینم مگر آشکال محو و کج و کوله‌ای که با سرعت سرسام آوری می‌چرخند و می‌چرخند و می‌چرخند تا ناگهان همه چیز سیاه می‌شود.

چشم‌هام را که باز می‌کنم اول کابلی و ماهان را می‌بینم که زل زده‌اند به تلویزیون بعد تاجی را که به شیشه‌های پنجره‌ی آپارتمان ماهان دستمال می‌کشد. روی کاناپه دراز کشیده‌ام و دست‌هام هنوز می‌لرزند. چشم‌هام را می‌بندم و دقیقه‌ای بعد با فریاد کابلی که از تصاویر تلویزیون هیجان زده شده آنها را باز می‌کنم. تلویزیون فیلم مستند سیاه و سفیدی درباره‌ی جنگ جهانی دوم پخش می‌کند. چشم‌هام را دوباره می‌بندم و سعی می‌کنم لحظه‌ای را که بی‌هوش شدم به خاطر بیاورم اما کابلی این بار تقریباً جیغ می‌کشد و فحش می‌دهد. می‌نشینم روی کاناپه و با چشم‌های نیمه باز خیره می‌شوم به تلویزیون. بولدوزر چیزهایی را که روی زمین ریخته شده با فشار به سمت گودالی هل می‌دهد. تلویزیون با من فاصله دارد و من نمی‌توانم جزئیات صحنه را به وضوح ببینم. حالا در نمای نزدیک‌تری چیزهای ریخته شده‌ی روی زمین را می‌توانم تشخیص بدهم: انبوهی از آدم‌های مرده پخش شده‌اند روی زمین. نمی‌دانم چرا این آدم‌ها این قدر لاغرند و

تنها پوست و استخوانی از آنها باقی مانده است؟ گوینده‌ی فیلم می‌گوید نازی‌ها برای تسریع در عملیات جنگی و جلوگیری از شیوع بیماری، اجساد قربانیان متفقین را به صورت دست‌جمعی دفن می‌کرده‌اند. وقتی در صحنه‌ای دیگر دوربین اجساد را از نمایی نزدیک‌تر نشان می‌دهد و ما به وضوح می‌بینیم که دست‌ها و پاها بعضی از قربانیان هنوز تکان می‌خورد، کابلی فحش می‌دهد به نازی‌ها. امیسا اما تنها لحظه‌ای به تاجی که حالا دارد به دیوارها دستمال می‌کشد نگاه می‌کند و آهسته، خیلی آهسته - انگار کنار رودخانه‌ای دارد ماهیگیری می‌کند و نمی‌خواهد با صدایش ماهی‌ها را فراری بدهد - به پیرزن چاق و دوست داشتنی می‌گوید مواظب تابلوهای نقاشی روی دیوار باشید. منظورش از «تابلوهای نقاشی» کاغذ پاره‌های کج و کوله و رنگ و رو رفته‌ای از نقاشی‌های کودکان است که امیر گله به گله به در و دیوار آپارتمانش چسبانده است. در صحنه‌ی بعد سربازهای نازی یسک ردیف چوب‌های بلند را با دقت روی زمین می‌چینند و بعد از مردانی که نوری صف ایستاده‌اند می‌خواهند کفش و کلاه خود را بیرون بیاورند و عمود بر جهت الوارها روی چوب‌ها دراز بکشند. کابلی دستمالی از جیب کفش بیرون می‌آورد و عرق پیشانی‌اش را با آن پاک می‌کند. تاجی زیر لب چیزی زمزمه می‌کند که من نمی‌شنوم. اولین بار دانیال اسم تاجی را گذاشت «تاجی خوشگله». گفت اگر خوب نگاه کنیم، اگر ذره‌ای «شعور بصری» - که نمی‌فهمیدم یعنی چه و حالا هم نمی‌فهمم - برای کسی باقی مانده باشد باید بفهمد که خوشگل‌تر از تاجی موجودی در کل آفرینش نیست. به مادرش هم می‌گفت «خوشگله». می‌گفت مادرش هم خوشگل است اما نه به اندازه‌ی تاجی.

کابلی لحظه‌ای بلند می‌شود و باز به سرعت می‌نشیند. سربازهای نازی این بار با دقت وسواس‌آمیزی چوب‌هایی را عمود بر آدم‌هایی که دراز

کشیده‌اند روی آن‌ها می‌چینند. کمی دورتر، تسوده‌ی بزرگی از کفش‌ها و کلاه‌ها روی هم انباشته شده است. حالا دیگر ارتفاع ردیف‌های عمود بر هم آدم‌ها و چوب‌ها به بلندی قد سربازها رسیده است. کسی با بشکه‌ای روی کومه‌ی آدم‌ها و چوب‌ها مایعی می‌ریزد. کابلی بلند می‌شود اما این بار نمی‌نشیند و از واحد ۷۰۵ می‌زند بیرون. سربازی کبریتی روشن می‌کند و می‌اندازد روی کومه‌ی آدم‌ها. من چشم‌هام را می‌بندم.

۱۵

«دانیال رو سؤال‌هاش به کشتن داد. صد بار، هزار بار به‌ش گفتم داری زیاده روی می‌کنی. گفتم هر سؤال عینهو یه ماده سگ می‌مونه که با خودش ده تا سؤال دیگه متولد می‌کنه. هر سؤال جدید هم که به دنیا اومد با خودش ده تا سؤال دیگه زاد و ولد می‌کنه. خوب تا کی؟ که چی؟ آدم که با سؤال نمی‌تونه زندگی کنه. اتفاقاً سؤال باعث می‌شه مدام از لبه‌های زندگی بیفتید بیرون. باعث می‌شه روح‌های شما مست بشن، وحشی بشن. روشن شد؟ کابلی از پشت سر کله‌اش را جلو می‌آورد و توی گوشم می‌گوید: «اگه یه وحشی توی این دنیا باشه قسم می‌خورم همین کوهی بی پدر و مادره. روزی صد بار از خودم می‌پرسم واسه چی اومدم این‌جا.»

همه می‌گوییم: «روشن شد.»

باد سردی می‌وزد و من دست‌هام را فرو می‌کنم توی جیب‌های پالتوم. کوهی می‌گوید: «وقتی روحی وحشی شد باید رام‌اش کرد. باید شست‌وشوش داد. البته روح‌هایی هم هست که هیچ وقت رام نمی‌شن. روح دانیال یکی از اون‌ها بود. خوش‌بختانه یا بدبختانه ما آدم‌ها، ضعیف هستیم. خیلی ضعیف. با یه ذره فشار کارمون ساخته‌س. بعضی‌ها معتقدند فشار یه موهبت، یه معجزه‌س که با اون می‌شه خیلی کارها کرد به شرطی که

دقیق و به موقع و به اندازه از اون استفاده کنیم. شنیدید چی گفتم؟ دقیق، به موقع و به اندازه.»

کابلی باز سرش را جلو می آورد و توی گوشم می گوید: «پنه نداری؟»
وقتی برمی گردم و نگاهش می کنم می گوید: «می خوام بفارم تو گوش هام.»

«خوب فشار انواع و اقسامی داره اما نتیجه‌ی همه‌ی اون‌ها به چیز بیشتر تر نیست: بازسازی روح آدم‌ها. در واقع کار فشار به نوع استحالته‌س. روح مربع رو می کنه دایره. روح دایره رو می کنه مثلث. می فهمید چی می گم؟
روح سبز رو می کنه آبی. روح آبی رو می کنه قرمز. طوری تغییر می ده که حتی خود طرف هم نمی فهمه چه اتفاقی افتاده.»

صدای کوهی رفته رفته ضعیف و ضعیف تر می شود. انگار زیر لب با خودش حرف می زند.

«روح‌های دایره مطلقاً نمی تونند باور کنند روزی چهارگوش بوده‌اند. یا قرمزها که روزی آبی بوده‌اند. عینهو مهندسی ژنتیک می مونه. با به ذره فشار می تونیم حتی سلول‌های په روح رو برداریم و جانشون رو با سلول‌های په روح دیگه عوض کنیم. شبیه نوعی بازی می مونه. می تونیم اسمش رو بفاریم بازی با روح. درست مثل خمیربازی بچه‌هاس. اول اون رو ورز می دیم، بعد گرد می کنیم، بعد لوله می کنیم، بعد پهن می کنیم. مطلقاً نباید اون خمیر ترک برداره. این کار باید با مهارت انجام بشه. با نهایت دقت، نرم و آرام. دقیق و به اندازه. ملایم و خلسه آور. هیچ عجله‌ای نباید تو کار باشه. حتی می شه گفت شبیه نوعی سلوک می مونه. عینهو په والس عاشقانه. نوعی عشق بازی روماتیکه که با روح انجام می شه. عین په موزیک لایته. نرم، نرم، نرم.»

به ۹۰۲ که برمی گردم اول دوش می گیرم، بعد صبحانه می خورم، بعد به امیر تلفن می زنم و از او به خاطر مراقبتی که دیروز از من کرده بود تشکر

می کنم. گوشسی را که می گذارم بی خودی دلتنگ می شوم. ناگهان و بی دلیل دلتنگ می شوم. دلتنگ افسانه. دلتنگ همه‌ی افسانه‌هایی که نمی شناسم. بی خودی دلم برای افسانه‌هایی که نمی شناسم تنگ می شود. گاهی فکر می کنم آدم‌های زیادی هستند که من می توانم با آن‌ها عمیقاً احساس «نزدیکی» کنم اما افسوس که نمی شناسمشان. گاهی فکر می کنم روی این کره‌ی خاکی زن‌های زیادی هست که من نمی شناسمشان اما می توانم با تمام نیرو عاشقشان شوم. فکر می کنم اگر آن‌ها هم با من آشنا شوند، به مشکل غریبی عاشق من خواهند شد. من در زندگی این شانس را داشتم که تنها عاشق یکی از آن‌ها - عاشق افسانه - بشوم. آخ کجا هستند افسانه‌های دیگر؟ گاهی دلم برای افسانه‌هایی که صد سال دیگر می آیند تنگ می شود. برای افسانه‌هایی که هزار سال پیش زندگی می کرده‌اند. برای افسانه‌هایی که همین حالا در شهرها و روستاهایی زندگی می کنند که نمی دانم کجای این کره‌ی خاکی اند اما خوب می دانم چه قدر به هم نزدیکیم. و چه فاجعه‌ای است وقتی از سر اتفاق یکی از آن‌ها را توی خیابان یا سینما یا رستوران می بینم که با شوهرش یگو مگو می کند و خوب می دانم، و - قسم می خورم - اگر من جای شوهر او بودم چه قدر می توانستم خوشبختش کنم. چه قدر می توانست خوشبختم کند.

«اگه این تاجی نبود، اگه فکر کردن به این تاجی نبود، تا حالا صد دفعه خودم رو از پنجره پرت کرده بودم پایین. همون کاری که دانیال کرد. البته منظورم خود خود تاجی نیست. منظورم فکر کردن به دنیاییه که کسی مثل تاجی هم می‌تونه توش باشه. در واقع اگه این دنیای عوضی معنایی داشته باشه قسم می‌خورم به خاطر اینه که امثال تاجی توش زندگی می‌کنند.»

امیر این بار عینک را مقابل من می‌گیرد و آن را آرام آرام می‌چرخاند. لبه‌ی یکی از شیشه‌های عینک پریده و ترک ریزی گوشه‌ی شیشه‌ی دیگر را برش داده است. صورت امیر از پشت شیشه‌های ته استکانی پهن می‌شود بعد کشیده می‌شود بعد فشرده می‌شود و بعد انگار کاغذی درهم فرو می‌رود و مچاله می‌شود.

می‌گویم: «کوهی می‌گه هر کدوم از ما افتاده‌ایم توی به چاه. می‌گه تو افتاده‌ای تو چاهی به اسم تاریکی.»

«کوهی راست می‌گه، اما مدت‌هاست دارم سعی می‌کنم بزخم بیرون. یعنی باید بزخم بیرون. شدم عینهو آدم مستی که با صورت افتاده باشه تو به باتلاق و سورش تا پس کله رفته باشه ته لجن.»

لحظه‌ای سکوت می‌کند و بعد انگار چیزی به خاطرش رسیده باشد ادامه می‌دهد: «آدم مستی که بس که خورده دیگه نمی‌تونه تکون بخوره، دیگه صدا و صورت خودش رو هم نمی‌تونه بشناسه.»

مثل کسی که بغض کرده باشد سکوت می‌کند و شیشه‌های عینک را می‌چسباند به پلک‌هاش. بعد ناگهان زل می‌زند به نسوکه کفش‌هاش. به مورچه‌ی درشتی که چیز سفیدی توی دهانش گرفته و با سرعت از کنار کفش‌هاش عبور می‌کند.

بدتر از کشتن آدم‌ها چیزهاییه که می‌دونیم. منظورم خیلی چیزهاست. کاش می‌شد همه‌ی درها و دریچه‌های دانستن رو بست. کاش می‌شد برگشت.

به امیر می‌گویم: «دانیال می‌گفت به نظر تو چیزهای بدتر از کشتار هم هست. بدتر از کشتار مثل چی؟ چی می‌تونه بدتر از کشتار آدم‌ها باشه؟»

زیر یکی از چنارهای بلند توی حیاط روی نیمکت چوبی نشسته‌ایم و داریم وقت‌مان را تلف می‌کنیم. کوهی می‌گوید یکی از راه‌های نجات ما این است که وقت‌مان را آگاهانه تلف کنیم. فکر می‌کنم این یکی از معدود حرف‌های کوهی است که دانیال با آن موافق بود.

می‌گوید: «بدتر از کشتار همون چیزیه که کشتار رو درست می‌کنه.»

دارد عینک ته استکانی تاجی را تعمیر می‌کند. شیشه‌های عینک را به زحمت توی قاب جا می‌دهد و بعد سعی می‌کند پیچ‌های کوچک دور قاب را ببندد.

می‌گویم: «چی؟ چی کشتار رو درست می‌کنه؟»

عینک را توی نور می‌گیرد و با دقت زل می‌زند به شیشه‌های آن. از لای شیشه‌ها به کابلی و نوری که دورتر توی حیاط قدم می‌زنند نگاه می‌کند. کابلی دست‌هاش را توی هوا تکان می‌دهد و با حرارت برای نوری حرف می‌زند. وقتی حرف می‌زند دود سیگار از بین لب‌هاش می‌زند بیرون. لابد دارد فیلمی را که دیشب دیده برای او تعریف می‌کند.

می شد کسی شد مثل تاجی. مثل مادر دانیال. مثل مادر من که گاهی می آید این جا و حتی جدول ضرب رو هم بلد نیست. حتی نمی دونه که زمین دور خورشید می چرخه.»

شیشه های عینک را با آستین کتش پاک می کند و باز سکوت می کند. این بار طولانی تر اما درست لحظه ای که می خواهم چیزی بگویم ادامه می دهد: «خوب، نمی گم تاجی قدیسه اما تا بخواهی مقدسه. منظورم اینه که همه چیزش مقدسه. دست هاش، موهاش، چادرش، کفش هاش. حتی همین عینکش. و از همه واضح تر کیف دستی ش. به خصوص چیزهای توی کیف دستی ش.»

عینک را می گذارد توی جیب کتش اما تقریباً بلافاصله آن را بیرون می آورد. می گوید: «البته به نظر من کیف دستی همه ی زن ها مقدسه. شرط می بندم محاله توی کیف دستی زن ها قرارداد و چک بانکی و شماره تلفن های وحشتناک و چیزهای کثیف دیگه پیدا کنی. توی کیف دستی زن ها احتمالاً به دست کلید هست و به آینه کوچولو و چند برگ دستمال کاغذی و شاید به شیشه عطر و به رژ لب و چند تا عکس و به ذره پول. اما توی کیف مردها چی هست؟ تا حالا بهش فکر کردی؟»

صدای چند گلوله که با هم شلیک شده اند از پادگان گلابدره می پیچد توی حیاط. صداها طوری است که برای لحظه ای احساس می کنم کسی را چسبانده اند به دیوار و ده سرباز همزمان به او شلیک کرده اند. لابد باز دارند تمرین می کنند.

می گویم: «نه، نه، تا حالا بهش فکر نکرده ام.»

فولکس واگن سفید کوهی با سرعت می آید توی حیاط و جلو دفتر او توقف می کند. کوهی با عجله از ماشین پیاده می شود و می رود توی دفتر کارش.

می گوید: «گمونم مثنی حقه بازی و دروغ و چیزهای کثیف دیگه. این چیزیه که تو کیف بیشتر مردها پیدا می شه. البته چیزهای بدتری هم هست که نمی خوام درباره شون حرف بزنم.»

این بار من به نوک کفش هام نگاه می کنم. یعنی به دو مورچه ای درشتی که هر کدام چیز سفیدی توی دهان شان گرفته اند و انگار با هم مسابقه می دهند.

می گوید: «البته توی این خراب شده چیزهای مقدس دیگه ای هم هست که بدجوری باعث می شه آدم خودش رو از پنجره پرت نکنه پایین. مثلاً نقاشی بچه ها یا کله ی کج و کوله ی عقب مونده ها یا کورهای مادرزاد یا زن های خونه دار و به خصوص این زن های خونه دار که منبع تقدس اند. دانیال آگه به ذره بیش تر به این موضوع فکر کرده بود خودش رو نمی کشت. دانیال فهمیده بود که تاجی خوشگله اما هنوز نفهمیده بود که مقدس هم هست. اما چه اتفاقی می افته که چیزها یا آدم ها مقدس می شن؟»

سؤال امیر و جوابش ذره ای برای من اهمیت ندارند. تنها چیزی که در این لحظه برای من اهمیت دارد تلف کردن وقت است. به همین خاطر است که از سر نهایت بیهودگی می پرسم: «خوب، جوابش چیه؟ به نظر تو آدم ها یا اشیا چرا مقدس می شن؟»

«مدت ها به این سؤال مهم فکر کردم تا بالاخره جوابش رو پیدا کردم. یعنی فکر می کنم که پیدا کرده ام.»

باد شسایدی می پیچد تسوی حیاط و توده ای خاک را با خودش سواره می کند و می برد به آسمان. کابلی دست هاش را می گذارد توی جیب های کتش و با عجله می رود توی ساختمان. نوری اما برای فرار از طوفان انگار عجله ای ندارد، تنها بقیه ی کتش را بالا می کشد و می نشیند روی یکی از

نیمکت‌های چوبی طرف دیگر حیاط. باد توده‌ای خاک و خاشاک را از روی زمین برمی‌دارد و می‌کوبد به سر و صورت نوری.

«در واقع اول آدم‌ها مقدس می‌شسن و بعد اشیا. فکر می‌کنم آدم‌ها، خیلی ساده، به این خاطر مقدس می‌شسن که کارهای خوبی انجام می‌دن. یا بهتر بگم کارهایی که به شدت خوبند. وقتی کاری رو که شدیداً خوب باشه انجام بدی انگار به چراغ توی روجت روشن کرده‌ای. وقتی بازم کار خوب انجام بدی می‌شه دو چراغ، می‌شه سه چراغ، صد چراغ، هزار چراغ. گمونم توی روح تاجی هزارتا چلچراغ روشسنه. تقریباً تمام کارهایی که تاجی می‌کنه خوبه. زن‌های خونه‌دار هم همین طورند. واسه همینه که به نظر من همه‌ی زن‌های خونه‌دار مقدسند.»

بعد امیر چیزهایی می‌گوید درباره‌ی چه‌گونگی مقدس شدن اشیا که از نظر او به خاطر تماس مستمرشان با آدم‌های مقدس است. اما من دیگر به حرف‌های او گوش نمی‌دهم. یعنی حرف‌هاش برای من اهمیتی ندارند. من زل می‌زنم به پاهام؛ به صفی طولانی از مورچه‌های درشتی که هر کدام چیز سفیدی به دهان گرفته‌اند و با شستاب غیرقابل درکی از کنار کفش‌هام می‌گذرند و به سمت حفره‌ای در گوشه‌ی دیوار می‌روند.

۱۷

مثل همه‌ی خبرهای شوم دیگر خیرش را سه روز پیش کابلی به من داد. توی صف غذا بودیم که کابلی سرش را تا بیخ گوشم جلو آورد و گفت نگهبان‌ها نصف شب ریخته‌اند توی آپارتمان ماهان و او را برده‌اند. گفت به خاطر این که از تماس یاقوت با یک زن خبر داشته و موضوع را به کوهی گزارش نکرده است. به محض این که کابلی این را گفت تصمیم گرفتم از این جا بزنم بیرون، گرچه مطمئن نیستم با این سرگیجه‌ها بتوانم خیلی دوام بیاورم. موضوع را که به کابلی می‌گویم از توی جیب بغلی کتش هزارتا کاغذ یادداشت و بریده‌ی روزنامه و کارت شناسایی و عکس سه در چهار و کارت ویزیت و چند نخ سیگار بیرون می‌آورد و می‌ریزد روی میز صبحانه.

«اگه از من می‌شسوی برو، برو. گور پدر کوهی و مخمل و روش‌های درمانی شون. به نظر من اگه کسی محتاج درمان باشه همین کوهی بی‌پدر و مادره. تا به ذره عقل واسه‌ت مونده از این خراب شده بزن به چاک حتی اگه به محض این که زدی بیرون به کامیون زیرت کنه.»

از پنجره به بیرون، به ساختمان‌های کوتاه و بلند شهر، به آسمان دود گرفته و به پادگان خالی گلابدره نگاه می‌کنم.
می‌گویم: «تو نمی‌خوای از این جا بری؟»

کاغذها و کارت‌های ویزیت را یکی یکی تا نزدیک چشم‌هاش بالا می‌آورد و با دقت به آن‌ها نگاه می‌کند. هر کدام را که نگاه می‌کند گوشه‌ی میز می‌گذارد.

«هنوز نه، اما شاید به روز رفتم. شاید با نوری. هرچند بیرون خیلی بهتر از این تو نیست. تف به این، لعنت به اون. لعنت به این، تف به اون. جفت‌شون سر و ته به کرباس اند. بیرون از داخل بدتر، داخل از بیرون گذتر.»

با دقت به نوشته‌های کیج و کوله‌ی کاغذ کوچکی نگاه می‌کند و آن را می‌گذارد جلوم و بعد بقیه‌ی کاغذها را برمی‌گرداند توی جیب بغلی کتتش.

می‌گوید: «تو چی می‌گی؟ نظر تو چیه؟»

- «نظر من؟ درباره‌ی چی؟»

«درباره‌ی این خراب شده دیگه. این که فرق این جا با بیرون، به قول دانیال، مثل فرق طاعونه با تیغوس. به هر حال اگه رفتی بیرون به سر برو پیش پوری. آدرسش این تو نوشته شده. پایین شهر تو به کافه کار می‌کنه. شاید بتونه کمکت کنه. پول، جاء، غذا. هرچی. خیلی نجیب نیست اما ممرکس. یعنی تا بخواهی نازینه.»

شنیدن اسم دانیال در این لحظه‌ی خاص انگار مرا پرت می‌کند به داخل چاهی عمیق و تاریک که کوهی همیشه حرفش را می‌زند و چند روزی بود احساس می‌کردم از آن آمده‌ام بیرون. بعد سؤالی، بی آن‌که بخواهم، انگار ماهی لیزی سر می‌خورد از بین لب‌هام و از دهانم می‌زنسد بیرون: «دانیال کجاست؟»

کابلی طوری نگاهم می‌کند انگار برای اولین بار است اسمش را می‌شنود. می‌خواهم بگویم: «منظورم اینه که الان، یعنی همین لحظه که ما این جا داریم صبحانه می‌خوریم اون کجاست؟» اما دندان‌هایم به هم کلید می‌شوند و زبانم

نمی‌چرخد. بعد رستوران با همه‌ی میز و صندلی‌ها و آدم‌های توی آن یک دور کامل می‌زند و من دستم را می‌گیرم لبه‌ی میز تا روی زمین ولو نشوم. سعی می‌کنم بلند شوم اما انگار روی شیب تند کفپوش‌های پلاستیکی سر می‌خورم و میز واژگون می‌شود روی صورتم و از گوشه‌ی لبم خون می‌آید و من مثل آدم‌های مست از روی زمین بلند می‌شوم و تلوتلو می‌خورم و این بار دستم را می‌گیرم به لبه‌ی پنجره و زل می‌زنم به بیرون، به استخر بزرگ شنا، به پادگان گلابدره که حالا چند سرباز انگار نقطه‌هایی کوچک بر فطر حیاط آن می‌دوند، به فرودگاه که هواپیمایی، انگار کرکسی پیر و سنگین، خودش را از روی باند آن بالا می‌کشد تا پشت ساختمان هزار طبقه‌ای محو شود و بعد، انگار صحنه‌ای حساس در فیلمی ترسناک، همه چیز آرام آرام از روشنی چنان به تاریکی می‌رود که وقتی هواپیما از پشت ساختمان بیرون می‌آید من آن را نمی‌بینم و تنها صدایش را می‌شنوم.

حرف می‌زنند؛ درباره‌ی هیولاها‌ی خیلی خیلی کوچکی که توی زانو‌ها لانه می‌کنند. از صدای پشت سرم صدای پسرک خردسالی را می‌شنوم که با خواهر کوچکش گاهی به انگلیسی و گاهی به فارسی شیرینی حرف می‌زند. به نظر می‌رسد برای اولین بار است به ایران آمده‌اند. مادرشان مدام با کلمات فارسی آن‌ها را تصحیح می‌کند یا درباره‌ی چیزی که نمی‌دانند توضیح می‌دهد. سعی می‌کنم از روی صدا و لحن پسرک چهره‌ی او را در ذهن تصور کنم. اتوبوس با تکان شدیدی می‌ایستد اما کسی از مسافرها حرفی نمی‌زند و تنها راننده به کسی یا چیزی بیرون پنجره فحش می‌دهد. اتوبوس باز راه می‌افتد و پیرزن‌ها این بار درباره‌ی نوه‌هایشان حرف می‌زنند.

پسرک پشت سرم به خواهرش می‌گوید:

If you look out of the window too much, your head will go dizzy and get sick.¹

دختر می‌گوید:

Hey Bob, look at that guy! He's put a big TV on his head.²

با شنیدن صدای دخترک چشم‌هایم را نیمه باز می‌کنم و از پشت شیشه زل می‌زنم به جمعیت توی پیاده‌رو؛ مرد چاقی تلویزیون قدیمی بزرگی را روی سرش گذاشته و لابه‌لای آدم‌های توی پیاده‌رو به سختی قدم می‌زند. بعد پسرک چیزی می‌گوید که اگر کمی از روح دانیال در من بود باید از روی صدای بلند می‌شدم و از فرط هیجان و لذت وسط مسافران اتوبوس جیغ می‌کشیدم.

«دو روز. دو روز دیگه باید این‌جا باشی. امروز یک‌شنبه‌س و دو روز دیگه می‌شه سه‌شنبه. سه‌شنبه ساعت ده صبح باید این‌جا باشی. ساعت ده صبح. البته می‌تونی نباشی که در این صورت دیگه هیچ وقت نمی‌تونی بیای این‌جا. روشن شد؟»

درست قبل از این که بگویم «بله قربان، روشن شده» کوهی ادامه می‌دهد: «تلفن و آدرس این‌جا رو بذار تو جیبیت تا اگه کسی گوشه‌ی خیابون پیدات کرد به راست بیاردت این‌جا. روشن شد؟ اگه به موقع برگردی دفعه‌ی بعد مرخصیت رو پیش‌تر می‌کنیم اما اگه خلف وعده کردی دفعه‌ی بعدی در کار نیست. دیگه تکرار نمی‌کنم تماس با زن‌ها برای شما ممنوعه. منظورم از تماس یعنی دیدن، حرف زدن و در بدترین حالت لمس کردن اون‌ها. روشن شد؟»

لحظه‌ای مکث می‌کند و قبل از این که چیز دیگری بگوید می‌گویم: «بله قربان، روشن شد.»

توی اتوبوس سرم را به شیشه می‌چسبانم و چشم‌هایم را می‌بندم. از سه اتوبوس صدای چند پیرزن می‌آید. دارند درباره‌ی دردهای پاهایشان

۱. اگه زیاد از پنجره به بیرون نگاه کنی سرت گیج می‌ره و حالت به هم می‌خوره.

۲. هی باب، اون مرده رو نگاه کن! به تلویزیون کنده گذاشته روی سرش.

به خواهرش می‌گوید:

How great it would be if we could turn on the TV on guy's head at nights and take him round.^۱

۱۹

یکی از گارسون‌های کافه می‌گوید پسوری دیگر این جسا کار نمی‌کند. می‌گوید سه هفته پیش رفته است شیراز و دیگر هم بر نمی‌گردد. بعد طوری نگاهم می‌کند که معنای محترمانه‌اش این است که «بزن بچاک و برو گم‌شوا»

جایی ندارم بروم. بعد از خدا حافظی با کابلی یک‌راست آمده‌ام این‌جا تا وقتم را تلف‌کنم. فکر می‌کردم کمی با پسوری حرف می‌زنم و بعد هم می‌روم پیش خواهرم.

می‌گویم: «کمی می‌نشینم و بعد می‌رم.»

توی زیرزمین نیمه تاریکی که دود سیگار همه جای آن را پر کرده چندتا میز و صندلی چیده‌اند و اسمش را گذاشته‌اند «کافه پریا».

می‌گوید: «جسای تو بودم منتظرش نمی‌موندم. پسوری دیگه این‌جا نمی‌آد.»

زل می‌زنم توی چشم‌های پیشخدمت که معنای محترمانه‌اش این است که «به تو مربوط نیست و خفه‌شوا» اما می‌گویم: «منتظر کسی نیستم.» مدت‌ها است که منتظر کسی نیستم. یعنی کسی را ندارم که منتظرش باشم. بعد از افسانه مدتی طول کشید تا فهمیدم دیگر نمی‌توانم عاشق زنی

۱. چه محشری می‌شد آگه می‌تونستیم تلویزیون رو شب‌ها روی کله‌ی یارو روشن کنیم و توی خیابون‌ها بگردیم.

بشوم. فهمیدم برای عاشقیت علاوه بر زنی که بتوانی دوستش داشته باشی باید چیزهای دیگری هم باشد. چیزهایی که فکر می‌کنم با مرگ افسانه برای همیشه در من مُرد. این روزها اگر منتظر چیزی باشم احتمالاً مرگ است که گاهی احساس می‌کنم مثل یک آدم‌کش حرفه‌ای دارد در به در دنبال من می‌گردد.

سفارش قهوه می‌دهم و پشت میز کوچکی کنار دیوار می‌نشینم. کتاب زایمان بدون درد را از توی ساک دستی‌ام بیرون می‌آورم و شروع می‌کنم به ورق زدن آن اما نمی‌توانم تمرکز کنم. صدای موزیکی که پخش می‌شود و مهمه‌ی آدم‌های توی کافه و برخورد قاشق‌ها و لیوان‌ها با بشقاب‌ها و میزها مزاحم است. کتاب را می‌بندم و زل می‌زنم به نوزاد وارونه‌ی روی جلد.

«خیلی خوشگله اما شرط می‌بندم داره تو دلش فحش می‌ده به کسانی که پرتش کرده‌اند تو این دنیای هیشکی به هیشکی و هرکی به هرکی.»

سرم را از توی کتاب بلند می‌کنم و زل می‌زنم به مرد چاق و نیمه مستی که موهای جلو سرش ریخته‌اند و خیره شده است به جلد کتاب. بالای سرم ایستاده و منتظر است به او اجازه بدهم بنشیند.

سرم را تکان می‌دهم و مرد تقریباً ولو می‌شود روی صندلی روبه‌رو. کتاب را برمی‌دارد و دقایقی با دقت به عکس روی جلد آن نگاه می‌کند. بعد انگار چیز مبهمی او را گیج کرده باشد با کلماتی جویده و کشدار می‌پرسد: «واسه کی؟ بدون درد واسه مادریه یا واسه بچه؟»

توی کافه را نگاه می‌کنم اما از گارسونی که سفارش قهوه داده‌ام خبری نیست. مهمان ناخوانده کتاب را می‌اندازد روی میز و از جیب بغلی‌کش بطری سبز کوچکی بیرون می‌آورد و می‌گذارد روی کتاب.

«این هفتمیه. البته از کله‌ی مسخر تا حالا. خوبه. خیلی خوبه. منظورم

عدد هفتمیه. می‌گن، خیلی‌ها می‌گن، هفت عدد مقدسیه. شگون داره. تو چی می‌گی؟ به نظر تو هفت شگون داره؟»

لحظه‌ای مکث می‌کند اما منتظر جواب من نمی‌ماند و تقریباً بلافاصله ادامه می‌دهد: «به نظر من که همه‌شون سر و ته به کریاستند. عدد‌ها رو می‌گم. هفت، شیش، پنج، صد، پونصد، شونصد، نهصد. فرقی نمی‌کنه. واسه‌ی من که بطری هفتم با بطری هشتم هیچ فرقی نداره. یعنی فرق داره اما فرقی مثل فرقیه که این گوشم با اون گوشم داره. یا این میز با اون میز.»

به زنی تنها که گوشه‌ی کافه روی صندلی سرخی پشت میزی نشسته است اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد: «یا این زن با به زنه دیگه.» بعد کمی از مایع توی شیشه می‌نوشد و جمله‌اش را کامل می‌کند: «خوب نجیب نیست اما من فرق زیادی بین اون و زن‌های دیگه نمی‌بینم.»

مکث طولانی می‌کند و بعد دو لیوان خالی از روی میز برمی‌دارد و آنها را می‌چسباند به هم. دقیقه‌ای زل می‌زند به آنها اما انگار از گفتن چیزی منصرف شده باشد لیوان‌ها را برمی‌گرداند روی میز.

«همه‌شون اولش خوبند. عین به پر سبکند اما یواش یواش عینهو به کوه سنگین می‌شن. به کوه غصه. به نظر من که هر زن عینهو به کوه غصه می‌مونه.» پیشخدمت از لای توده‌ی دود نه کافه به سمت میز ما می‌آید اما در نگاه من - لابد به خاطر حرف‌های این مرد چاق و مست - برای لحظه‌ای کج می‌شود و انگار بر گرد محوری می‌چرخد و تا مرز تاریک شدن پیش می‌رود اما باز به سرعت راست می‌شود و روشن. من برای این که بیش‌تر گیج نشوم کتاب را از روی میز برمی‌دارم و نلدتند ورق می‌زنم. پیشخدمت فتجان قهوه را می‌گذارد روی میز و با عجله برمی‌گردد توی دود نه کافه. مهمان من باز از بطری سبزش می‌نوشد اما این بار تقریباً همه‌ی مایع توی شیشه را.

می گویم: «بنه، یه کوه غصه. شاید هم دو تا کوه.»

هنوز دارم این کتاب وحشتناک را ورق می زنم. توی یکی از صفحه های آن یادداشت بدخطی می بینم که برای خواندنش مجبور می شوم کتاب را تا نزدیک چشم هام بالا بیاورم. نوشته ی بدخط اسم فیلمی است که کابلی از تلویزیون دیده بود و من با عجله آن را توی کتاب یادداشت کرده بودم: **تازگو در بهشت.**

سرم را به دیوار تکیه می دهم و از پشت بخار قهوه زل می زنم به مرد روبه روم که باز بطری را توی دهانش مسرازیر می کند اما این بار تنها چند قطره بیرون می ریزد. بطری خالی را می گذارد روی میز.

«اگه یه غریبه بمیره و خیرش رو تو روزنامه بخونی غصه دار نمی شی، اما اگه همسایه ت بمیره چی؟ گمونم چند روزی اوقات تلخ می شه و خوب، البته بعد فراموش می کنی.»

توی جیب های کتش می گردد و بطری سبز دیگری درست شبیه بطری اول پیدا می کند و می گذارد روی میز.

«هشتمی. اگه زنت بمیره چی؟ و از اون بدتر اگه زنت رو بکشن چی؟ من که می گم اون کوه یهو خراب می شه رو دلت و اگه واقعاً عاشقت باشی، اگه واقعاً دوستش داشته باشی تا آخر عمر نمی تونی فراموشش کنی. حتی با خوردن هزارتا از این تلخی ها. یعنی عاشق هرکس که شدی دیگه نمی تونی فراموشش کنی. واسه همینه که به نظر من عشق یعنی هیولا. تا وقتی که کسی رو دوست نداشته باشی راحتی اما همین که عاشقت شدی اون کوه می آد سراغت. واسه همینه که به نظر من هر زن یعنی یه کوه غصه. من که از عاشق شدن مثل هیولا می ترسم. تو نمی ترسی؟»

صدایش کشنده تر شده است. پاسخ سؤالش آن قدر برای من ساده است

که تقریباً بلافاصله می گویم: «من فقط از مردن می ترسم...» اما نمی توانم حرفم را تمام کنم. انگار هزار وزنه به زبانم بسته اند. انگار بین زندگی و مرگ دارم دست و پا می زنم. مثل ابله ها تنها زل می زنم به مردی که حالا کله اش حسابی داغ شده و دارد با حرف هایش روح مرا گوشه ی رینگ در مسابقه ی بی حاصلی مشت باران می کند.

«دوستی داشتیم که صوفی بود. البته نه از اون هایی که صبح تا شب هو هو می کنند و ذکر می گن. اما خوب یسه جورایی صوفی بود. یعنی روحش صوفی بود. اسمش... اسمش... اسمش خاطر م نیست. می گفت مرگ عینهو لولوی سرخرمن می مونه. می گفت مرگ رو درست کرده اند تا باهانش ما رو بترسونند. عین لولوی سرخرمن که واسه ترسوندن گنجشک ها درست می کنند. خوب، مگه تو گنجشکی؟ گنجشکی؟»

هنوز سرم روی دیوار است. هنوز بین مرگ و زندگی دارم دست و پا می زنم و صدای این مرد مست انگار از فاصله ای دور، از ته چاهی عمیق به گوشم می رسد. به یادگاری بدخطی که لابد یکی از مشتری های کافه روی دیوار نوشته نگاه می کنم اما از این فاصله ی نزدیک نمی توانم آن را بخوانم. مرد سرش را جلوتر می آورد و زل می زند توی چشم های من و این بار تقریباً فریاد می کشد: «پرسیدم گنجشکی؟»

تمام قوایم را جمع می کنم تا چیزی بگویم اما نمی توانم. در نگاه من شیشه ی هشتم بالا می رود و خیم می شود و خالی می شود توی حفره ای و بعد برمی گردد کنار شیشه ی هفتم. مرد مقابلم برای لحظه ای به زنی که روی صندلی سرخی در توده ای از دود نشسته است نگاه می کند و بعد مثل کسی که کوهی از جنس غصه بر سرش آوار شده باشد از روی صندلی بلند می شود و با وقاری دوست داشتنی به سمت در خروجی

به محض این که مرد چاقی از میز دور می‌شود، زنی که روی صندلی قرمز نشسته است می‌آید و جای او می‌نشیند. انگار منتظر بوده تا مرد برود. روی صندلی مقابلم که می‌نشیند بوی خوشی می‌پیچید توی هوا. سیگار می‌کشد و دودش را می‌پاشد توی صورتم.

«حرف زدن با عبدی خپل آدم رو از متولد شدن پشیمون می‌کنه. خوب شاید حق داره، دو ماه پیش زنش رو کشتند و طلاهاش رو دزدیدن. تازه واردی؟»

صداش کمی خشن دارد. انگار تازه از خواب بیدار شده است.

می‌گویم: «تازه بیدار شدی؟»

«ما شب‌ها بیداریم و روزها می‌خوابیم. عینهو سگ‌ها. تنها فرقش اینه که ما پارس نمی‌کنیم.»

لحظه‌ای سکوت می‌کند اما انگار چیزی به خاطرش رسیده باشد یا بخواهد حرفی را که زده تصحیح کند بلافاصله می‌گوید: «البته گاهی هم پارس می‌کنیم.»

دستکش‌های سیاهی به دست کرده و سیگار سفید لای انگشتان سیاه او در نوع خودش تصویر بدیعی است. سرم را به زحمت از روی دیوار دور می‌کنم تا نوشته‌ی روی دیوار را بخوانم. کسی با خط خرچنگ قورباغه نوشته است: «زندگی یعنی پوری با ویسکی اضافه.»

می‌گویم: «پوری رو می‌شناسی؟»

«پوری رو همه می‌شناسن. فیلم خوبی بود اما تکراری شده بود. این روزها مردم فیلم تکراری تماشا نمی‌کنند، حتی اگه خیلی هیجان داشته باشه. واسه همینه که از این جا رفت.»

یک عمیقی به سیگارش می‌زند و بلافاصله یکی از بطری‌های سبز روی میز را برمی‌دارد و دودی را که توی دهانش نگه‌داشته خالی می‌کند توی بطری.

«اومدی فیلم تماشا کنی؟»

لحظه‌ای زل می‌زنم به صورتش و بعد با صدایی آهسته، آن قدر آهسته که در آن هياهو خودم هم به سختی آن را می‌شنوم، می‌گویم: «نه، حوصله‌ش رو ندارم.»

زن دستکش‌های سیاهش را بیرون می‌آورد و می‌گذارد روی بطری‌های سبز. می‌گوید: «حیف شد.» و بعد کف دست‌ها را کنار هم می‌گذارد روی میز. دقیقه‌ای بهت‌زده به دست‌ها و انگشتانی که به شکل غریبی برایم آشنا به نظر می‌رسند خیره می‌شوم و بعد ناگهان مثل بچه‌ها بغض می‌کنم و چشم‌هام خیس می‌شوند و میزها و صندلی‌ها و لیوان‌ها و بطری‌های سبز و زنی که جلوم نشسته است انگار پشت پرده‌ی نازکی از آب می‌روند و محو می‌شوند.

گونه‌ام را گذاشته‌ام روی میز و به صندلی خالی مقابلم نگاه می‌کنم. نمی‌دانم زن کی رفته است اما بوی خوش عطرش را هنوز می‌شنوم. دستی می‌آید جلو چشم‌هام و دو لیوان را از روی میز برمی‌دارد. باز دست می‌آید جلو چشم‌هام و این بار بطری‌های سبز را برمی‌دارد. صدای همه‌می کافه ده برابر شده است اما من هرچه دقت می‌کنم حتی یک کلمه از حرف‌ها را نمی‌توانم تشخیص بدهم.

پیشخدمت می‌گوید: «قهوه تون سرد شده قربان، عوضش کنم؟»
سرم را اندکی روی میز تکان می‌دهم و دست دویاره می‌آید جلو و این بار فنجان قهوه‌ی سرد شده را می‌گذارد توی سینی.

پیشخدمت که دور می‌شود ناگهان پاسخ سؤال آن مرد مست، انگار دروازه‌ای به سوی بهشت و رستگاری نوی کلام زنگ می‌زند. اول گنگ و آرام و نامفهوم اما بعد چنان شفاف و روشن و بلند که دلم می‌خواهد آن را تسوی این زیرزمین خفه و پر از دود فریاد بزنم. دلم می‌خواهد بروم روی بلندترین ساساختمان شهر و طوری فریاد بزنم که صدام تا کهکشان‌های دور بالا برود: «نه، من گنجشک نیستم.» همه‌ی قوایم را جمع می‌کنم تا فریاد

بزنم «من گنجشک نیستم» اما درست در همان لحظه‌ای که می‌خواهم فریاد بکشم آدم‌های توی کافه، انگار خبر وقوع زلزله‌ی مهیبی را شنیده باشند، از پشت میزهاشان بلند می‌شوند و دیوانه‌وار به سمت پلکان خروجی می‌دوند. دقیقه‌ای بعد به جز من کسی توی کافه نیست. هر لحظه منتظرم زمین بلرزد و سقف کافه بریزد پایین اما نمی‌ریزد. از پشت میز بلند می‌شوم و مثل کسی که ده گلوله به او شلیک کرده باشند یا پنجاه تا از این بطری‌های سبز را یک‌جا سر کشیده باشد، گیج و لرزان به سمت پله‌ها می‌روم. توی راه رفتن دستم را به میز و صندلی‌ها می‌گیرم تا روی زمین نیفتم. انگار بعد از بیماری طولانی و سختی دارم بیمارستانی را ترک می‌کنم. از پلکان کافه که به خیابان می‌آیم نزدیک است از بهت ولو شوم روی زمین. با این که وسط روز است اما همه جا مثل شب بی‌مهتابی تاریک و ظلمانی است. ماشین‌ها وسط خیابان ایستاده‌اند و راننده‌ها از ماشین‌هاشان پیاده شده‌اند و زل زده‌اند به آسمان. فروشنده‌ها، دوره‌گردها، سپورها، پلیس‌ها و همه‌ی آدم‌های توی پیاده‌رو، در سکوتی غریب، حیرت‌زده با انگشت چیزی را توی آسمان به هم نشان می‌دهند. لحظه‌ای احساس می‌کنم انگار کسی کلید Pause را فشار داده و فیلم زندگی را برای دقیقه‌ای متوقف کرده است.

ساک دستی‌ام را روی زمین می‌گذارم و به آسمان تاریک، به ماه که انگار دایره‌ای سیاه مقابل خورشید ایستاده است نگاه می‌کنم. در کسوفی کامل، خورشید محو شده است و هزاران ستاره در ساعت دو بعد از ظهر، انگار تا سقف ساختمان‌های بلند شهر، پایین آمده‌اند. آنقدر به قرص سیاه خیره می‌شوم تا با حرکت ماه پرتوهای نور، مثل روزنه‌هایی در دل آسمان، از پشت دایره‌ی سیاه بیرون می‌زنند و ستاره‌ها را یکی‌یکی محو می‌کنند.

پایان